

به نام خدا

# فایل عبارات شہرت تلخ

نوشتہ:

ساجدہ سوزنچی کاشانی

انتشارات شقایق



به نام خدایی که نعمت نوشتن را ارزانی‌ام کرد و تقدیم به همانی که  
به عشقش نوشتم.

من اصلاً نویسنده نبودم

تو که آمدی

کلمات آهنگ زدند

و مرا وادار کردند

قلم را به سازشان برقصانم

و چه زیباست رقصاندن قلم

به ساز کلمه‌هایی که

با عشق کوک می‌شوند...

## سخن نویسنده

تمامی اسامی شخصیت‌های این داستان، ساخته‌ی ذهن این‌جانب می‌باشد و هرگونه تشابه اسمی تصادفی است. لازم به ذکر است که تاریخ وقایع و اتفاقات نیز طبق حقیقت نوشته نشده‌اند.

امید است که "شهرت تلخ" به یادتان بماند و بین دوست‌داران کتاب، شهرتی شیرین پیدا کند.

ان‌شالله

## مقدمه

شهرت، طعم عجیبی دارد.

طعمی که در عین شیرینی، تلخی اش زهر می‌کند کامت را.

شهرت زیبا است، اما در اوج زیبایی، دهنش را به زشتی کج و زبانش را  
برایت دراز می‌کند تا بفهماند وجهه‌اش آنی نیست که بین مردم جا افتاده است.  
شهرت گاهی غیرقابل تحمل می‌شود و چه سخت است در همان لحظاتی  
که دهانت تلخ است، لبخندی شیرین بزنی برای مردمی که رکن اصلی  
شهرت هستند.

شهرت همیشه هم شیرین نیست.

گاهی تلخ است، تلخ و زمخت



## فصل اول

به محض ورود، چشم چرخاند و تمام میزهای موجود در کافی‌شاپ را از نظر گذراند. بهراد نیامده بود، اما حاصل نگاه اجمالی و البته دقیقش این بود که میزی خالی در مکانی دنج پیدا کرد و به سمتش رفت. هنوز فرصت نکرده بود بنشیند که اولین نفر به خودش جسارت داد و به سمت میزش آمد.

- سلام آقای شکیبا، نمی‌دونید چه قدر از دیدن تون خوشحال و هیجان‌زده‌ام.

هیجان مردم برایش عادی و طبیعی بود، پس می‌دانست که در دل مخاطبش چه می‌گذرد. صندلی‌اش را عقب کشید اما به احترام اولین مخاطب نشست و محترمانه گفت:

- ممنونم خانوم.

- می‌تونیم عکس بگیریم؟

لهراسب لبخند زد و سر کج کرد.

- بله حتما.

دختر جوان که توسط لهراسب «خانوم» خطاب شده بود گوشی‌اش را به دست لهراسب داد.

- بفرمایید.

لهراسب گوشی مخاطبش را گرفت و گارد ژله‌ای صورتی رنگش

## ۸ □ شهرت تلخ

را در دست فشرد. به لنز دوربین نگاه کرد و در حینی که زیبا می‌خندید حس کرد افرادی که کنارش حضور پیدا می‌کنند هر لحظه به تعدادشان افزوده می‌شود. گوشی را به دختر داد و او با شوقی غیرقابل وصف تشکر کرد.

- خیلی لطف کردین، ممنونم.

لهراسب تنها توانست سر تکان دهد چرا که به سرعت تعداد درخواست‌ها بالا رفت و البته مخاطب جسور، بین مردم، گم شد. دقایق زیادی به همین منوال گذشت و لهراسب با صبوری و البته دنیایی عشق به مردم، با تکتک کسانی که میزشان را به شوق حضورش خالی کرده بودند، عکس گرفت. بالاخره فرصت کرد بنشیند و در همان لحظه مردی جوان برای ثبت سفارشش آمد.

- سلام آقای شکیبیا، افتخار دادید تشریف آوردید به کافی‌شاپ کوچیک‌مون.

لهراسب به احترام دست روی سینه گذاشت.

- قربون شما.

- امر بفرمایید چی میل دارید؟

لهراسب به دفترچه‌ی کوچکی که در دست مرد بود نگاه کرد و آرام گفت:

- منتظر کسی هستم، اگر اجازه بدید وقتی اومدن ثبت سفارش می‌کنم.

مرد نگاهش را از روی دفترچه به چشمان لهراسب دوخت و مودب گفت:

- بله حتما، اگر مایلید می‌تونم تا شما هستید کافه رو ببندم که راحت باشید.

منظورش قرق‌کردن بود که لهراسب به شدت با آن عمل مخالفت می‌کرد. با این‌که راحتی‌اش جز با همان اتفاق میسر نبود، اما لهراسب راحت نبودن را به حضور مردم ترجیح می‌داد. حاضر بود خودش



## فصل اول □ ۹

خسته شود، اما آرزوی حتی یک نفر را با دیدن خودش برآورده کند. دوباره به کافه‌ی رنگی نگاه کرد، لمس آرامش محیط با تلفیق گلدان‌های کوچک و بزرگ از گیاهان سرحال و سبز نظرش را بیشتر از پست‌های اینستاگرامی کافه جلب کرده بود. لبخند زد، نگاهش را از اطراف کافه گرفت و به مرد دوخت.

- نه اصلاً، نیازی نیست جناب.

- پس اگه اجازه بدید مرخص شم؟

- خواهش می‌کنم، بفرمایید.

مرد رفت و لهراسب بلافاصله شماره‌ی بهراد را گرفت، همزمان با این‌که گلدان کوچک سفید کاکتوس را می‌چرخاند صدای بهراد خبر از اتصال تماسش داد.

- سلام لهراسب‌جان.

بدون ذره‌ای ناراحتی، برای دیرکردن بهراد، با انرژی گفت:

- سلام به خوشتیپ‌ترین مدل دنیا.

صدای خنده‌ی بهراد در گوشش پیچید.

- زبون نریز استار.

قهقهه زد و دست از چرخاندن گلدان کوچک برداشت.

- اون قدر واسه سپیده ریختم که ناخواسته می‌ریزه دیگه، دست من نیست.

به پشتی صندلی‌اش تکیه داد، بهراد خندید و دوستانه نصیحت کرد.

- سعی کن افسار این شیرین‌زبونیا رو هرچه سریع‌تر به دست بگیری تا واسه هرکس و ناکسی ناخواسته نریزه و کار بده دستت. می‌شناسی که سپیده رو؟! حساس، زودرنج و نکته‌بین.

با شنیدن اسم سپیده، در روحش، عشق رقصیدن گرفت. دلش برای فشردن آن دختر حساس، زودرنج و نکته‌بینی که بهراد گفته بود حسابی تنگ شد و در دل به خودش وعده‌ی دیدار داد تا آرام

شود.

- آره خب، اون که شیش‌دونگ حواسش به من و کارامه، ولی گفته واسه یه همجنس‌اگه زیون بریزم، می‌تونه تحمل کنه. حقیقتش اینه که مجوز دارم، واسه همین خیاالم راحت.

سپیده این حرف را نگفته بود و لهراسب فقط قصد شوخی داشت وگرنه حقیقت ماجرا این بود که هرچه لهراسب و توجه او را نسبت به سپیده کم می‌کرد خط قرمز زنش بود و همجنس و غیر همجنس هم نداشت، حتی کار هم برای سپیده یک رقیب بود، رقیبی قوی و قدر که از میدان به در نمی‌شد.

- می‌گم این سپیده‌خانوم خبر داره از همجنس‌گرایی و...

عجولانه حرف بهراد را قطع کرد و با خنده گفت:

- خواهش می‌کنم جمله‌ت رو کامل نکن بهراد، اون قدر پشت‌مون حرفه که حس می‌کنم الان ما قطع نکردیم خبرش شده سوژه‌ی فضای مجازی. همون جنس مخالف رو اگه ادامه بدیم و سپیده باخبر بشه خطرش کمتر از این که بگن لهراسب شکلیا و بهراد کیهان با هم بله! حداقل توی بحث جنس مخالف، خلاف قانون نکردیم و می‌دونم سپیده اون قدر خاطرمد رو می‌خواد که چشم بیوشه روی اشتباهام.

- داری به ما که دوست‌دختر و خاطرخواه نداریم پز می‌دی الان؟ ساختگی دلخور شد و جواب داد.

- دوست‌دختر کجا بود بهراد؟!

بهراد اما حقیقتا دلخور بود انگار.

- دیگه بدتر، زنم نداریم بدبختی.

لهراسب برای از بین نرفتن فضای شوخ بین‌شان تلاش کرد.

- موندم چه‌طور این قدر بی‌عرضه‌ای آخه؟! یه حرکتی بزن دیگه بابا.

بهراد بی‌ربط گفت:

- این‌طور که معلومه سر قرار نشستی و بی‌کاری؟

## فصل اول □ ۱۱

لهراسب دست از شوخی کشید و کلافه به ساعتش نگاه کرد.  
- آره داداش، خیلی وقته توی کافی‌شاپم. کجا موندی تو پس؟!  
صدای فوت عصبی بهراد به لهراسب فهماند که خودش هم از دیر  
کردنش راضی نیست.  
- کارم طول کشید، گیر این عکاس سیریشه افتادم.  
لهراسب سرچ سریعی در مغزش و داده‌های آن زد.  
- مروارید رو می‌گی دیگه؟  
بهراد با خستگی تایید کرد.  
- آره خودش. همون که همه‌جا هست. امروزم سر از آتلیه‌ای که  
قرار داشتم درآورد.  
لهراسب جدی اما به شوخی گفت:  
- خب داداش، اون فقط سیریش توئه نه همه که. بچسب تو هم  
همین رو دیگه، از هیچی که بهتره.  
بهراد بی‌حوصله بود و تلاش لهراسب برای به حوصله آوردنش  
فایده‌ی چندانی نداشت.  
- چرت‌وپرت نگو، اگه فقط یه‌روز توی دست‌وپات می‌پیچید،  
می‌فهمیدی تا چه حد چن‌دش و نچسبه.

\*\*\*

قبل از آمدن و طرح مساله هم می‌دانست بهراد مخالفت می‌کند، اما  
تلاش برای راضی کردن او هرچند که بی‌نتیجه بود، ولی خودش را  
راضی می‌کرد که شانسیش را امتحان کرده و هرکاری را می‌توانسته  
انجام داده. وقتش از دست رفته بود، اما اگر به چشم دیدن بهراد و  
یک قرار دوستانه برای تغییر حال‌وهوای خود و رفیقش به قضیه  
نگاه می‌کرد، می‌توانست ارزشِ زمان را برای خودش کمتر و دیدن  
بهراد را مهم‌تر جلوه دهد.  
رفتن بهراد را نگاه کرد و پا روی پا انداخت. مطمئن بود و با  
شناختی که از بهراد داشت ذره‌ای شک نداشت که بهراد به بازیگری

علاقه‌مند است. هم استعدادش را داشت و هم تیپ و استایلش به بازیگری سینما می‌خورد، اما دلیل مقاومتش را اصلاً نمی‌فهمید. گوشه‌ی و سوئیچش را از روی میز برداشت و به سمت صندوق رفت. مدیر کافی‌شاپ هم همان‌جا پشت سیستم نشسته بود، انگار که خودش هم در نقش گارسون بود و هم در نقش صندوق‌دار. لبخند زد و کارتش را روی میز گذاشت.

- ممنون از پذیرایی‌تون.

مرد جوان که حالا ایستاده بود با احترام گفت:

- مهمون من باشید آقای شکیبا.

لهراسب متواضعانه سر تکان داد و تشکر کرد.

- لطف دارین ممنون. رمز کارت شصت و دو هفتاد و سه هست.

مرد، مردد بین گفتن و نگفتن حرفش، به لهراسب نگاه کرد و بالاخره دل به دریا زد.

- اگه یه عکس بگیریم و من بذارم توی پیج کافه برای جلب مشتری، کفایت می‌کنه.

لهراسب شانه بالا انداخت. عکس گرفتن با مخاطب که برایش جزو کارهای روتین و البته واجبش بود، قطعاً هرکسی که با او عکس می‌گرفت آن را در فضای مجازی به اشتراک می‌گذاشت و منشانش هم می‌کرد، پس چرا صاحب کافی‌شاپ آن‌قدر معذب بود؟ لبخند زد و طبق اخلاق مهربانش گفت:

- هم عکس می‌گیریم بذار پیجت، هم من رو تگ کن تا خودمم استوری کنم. منتها قبلش سفارشای من رو حساب کن.

مرد با ناباوری به لهراسب نگاه کرد. این‌که لهراسب می‌خواست پیج کافه‌اش را استوری کند، برایش مثل یک معجزه بود. لهراسب رمز کارتش را مجدد تکرار کرد و مرد با گیجی کارت کشید.

- کجا وایستیم؟

مرد از پشت میز بیرون آمد و با نگاهی به اطراف گفت:

- فرقی نداره، هر جا شما راحتید.

لهراسب به سمت دیواری که اسم کافه روی آن به انگلیسی نقاشی شده بود رفت و گفت:

- این جا خوبه؟

لبخند مرد دلش را راضی کرد.

- ممنون، عالییه.

لبخندی زیبا زد، به وسعت آرامشی که در آن مکان مهمان قلبش شده بود. عکسی زیبا ثبت شد و لهراسب دوباره تاکید کرد.

- حتما منو تگ کن.

مرد جوان با چشمانی پر از شوق نگاهش کرد.

- چشم، خیلی ممنون.

لهراسب دستش را فشرد و از کافه خارج شد. این در حالی بود که مدیر جوان به خوششانس بودنش فکر می‌کرد و لهراسب به این‌که کاش با استوری کردن یک عکس و تگ کردن یک پیج بتواند کمکی هرچند کوچک به کسی بکند، کاری که عادتش بود انجام دادنش؛ در مواقع پیدا کردن یک ساعت آزاد، می‌چرخید در شهر و دل شاد می‌کرد تا بلکه باعث زیاد شدن روزی مردم بشود...

\*\*\*

شب دست از پا درازتر برای راضی نشدن بهراد، خسته از حجم زیاد کار، ولی راضی به خانه برگشت. رضایتش یک یا دو دلیل نداشت. از همه چیز زندگی راضی بود چرا که در هر حالتی شکرگزاری را بلد بود و انجامش می‌داد. در صدرِ قدردانی از خدا همیشه سپیده اولین دلیل بود برای لبخند رضایتش. او تمام چیزی بود که روزی از خدا خواسته بود و می‌توانست قسم بخورد اگر هیچ‌چیز نداشته باشد، اما سپیده باشد، شکایتی نکند از دنیا. هم سپیده را داشت و هم چیزی در زندگی‌اش کم نداشت. در این شرایط مگر می‌شد راضی نبود حتی اگر از خستگی جانی در تنش نمانده

بود؟ تعارف نبود، این‌که با دیدن سپیده خستگی‌اش در برود. با خودش که رودر بایستی نداشت، اگر خستگی‌اش در نمی‌رفت حداقل جلوی خودش اعتراف می‌کرد.

قبل از این‌که کلید را در قفل بچرخاند در باز شد و سپیده با لبخندی باردار از عشق به روی‌اش خندید. در این خانه مگر می‌شد خستگی معنا دهد اصلاً؟!

- سلام.

- سلام به روی ماهت شیرین‌عسل.

کفش‌هایش را درآورد و قبل از انجام دادن هیچ کار دیگری جواب استقبال گرم سپیده را با حرارتی دلچسب داد. سپیده سرش را مثل بچه‌گربه‌ای خانگی روی سینه‌اش حرکت داد و لهراسب با چشم بسته حظ برد از طعم تکراری نشدنی عشق.

- عشقت سراب بود در نظرم، اما چه معجزه‌ای رخ داده که سیر

آیم؟!

لهراسب سپیده را از خودش جدا کرد و با تحسین گفت:

- کم‌کم داری جای فروغ فرخزاد رو می‌گیری!

سپیده با شوخی مشتکی به بازوی لهراسب کوبید و شکایت کرد.

- خیلی بدجنسی لهراسب.

به سمت آشپزخانه رفت و لهراسب در حال درآوردن کتکش گفت:

- شوخی نمی‌کنم.

سپیده کفگیر را به نشانه‌ی ابزاری برای کتک‌زدن او بالا گرفت و

حرصی گفت:

- شوخی نمی‌کنی، فقط به احساسات پاکم تیکه می‌ندازی.

لهراسب صندل‌های چرمش را پوشید و آستین‌های لباسش را

برای شستن دستش بالا داد.

- مشکل تو عدم اعتماد به نفسه، وگرنه من جدی‌ام و تو خیلی با

استعدادی.

## فصل اول □ ۱۵

سپیده متشکر به روی اش لبخند زد و لهراسب مشغول شستن دست‌هایش شد.

- چه خبر؟ بهراد پیشنهادت رو قبول کرد؟

لهراسب دستش را در سینک گرانیتی سفیدرنگ تکان داد و گفت:

- نه، با دید به این‌که قبول نمی‌کنه، رفتم.

سپیده ظرف قیمه را روی میز گذاشت و خودش روی صندلی نشست.

- حیف شد.

لهراسب چنگالش را روی سالاد زد و کلم‌ها را در دهانش چپاند.

- کار خدا بود دیگه، من امروز مامور بودم برای یه وظیفه‌ی مهم‌تر.

سپیده ظرف برنج لهراسب را به دستش داد و لهراسب در ادامه گفت:

- کافه‌ای که با بهراد قرار داشتیم رو قبلا توی اینستا دیده بودم. یه جای جمع‌وجور و خوشگل بود، اما پیجش شناخته نشده بود به خاطر بالای‌شهر نبودن. البته اینم بگم که در مقابل قیمتای مناسبش، کیفیتش خیلی خوب بود و تونست راضیم کنه. منم عکسی که گذاشته بود رو استوری کردم. اومدنی دیدم پیام داده که توی همین چندساعت هفت‌هزار نفر افزایش فالور داشته.

سپیده با هیجان دستش را جلوی دهان پرش گرفت.

- واقعا؟!

لهراسب خورشت را روی برنجش ریخت و با حسی پر از آرامش زمزمه کرد.

- واقعا.

\*\*\*

بوق‌های ماشین کناری باعث شد دل وقلوه دادن‌های‌شان نیمه‌تمام بماند. سر چرخاند و از دست‌وبال زدن‌های سرنشینان ماشینی که

برایش بوق زده بود فهمید که شناخته شده‌اند. لبخند زد و گفت:

- دست تکون بده براشون.

سپیده که به سمت لهراسب مایل نشسته بود برگشت و جایی را نگاه کرد که لهراسب با چشم و ابرو نشانش داده بود. از حس نابی که دختران جوان در حال تجربه‌اش بودند، سرخوشانه خندید و پنجره را پایین کشید.

- تا سبز نشده عکس بگیرید.

راننده‌ی ماشین، که او هم مثل بقیه‌ی سرنشینان دختری جوان بود، با هیجان گفت:

- خیلی ممنونم واقعا. بچه‌ها جمع شید عکس بگیریم.

قبل از این‌که همه در هم مچاله شوند، چراغ سبز شد. لهراسب ناچار آماده‌ی حرکت شد و در همان حین گفت:

- بعد از چهارراه نگه می‌دارم.

با سرعت از چراغ‌خطر گذشت و چندمتر جلوتر ایستاد. کمی بعد پژو پارس دخترها کنارشان ایستاد و همه‌ی آن‌ها پیاده شدند. لهراسب قفل مرکزی را زد و دخترها خودشان را به بدنه‌ی ماشین از سمت سپیده چسباندند. شور و اشتیاق چشمانشان از داخل عکس هم مشخص بود. سپیده و لهراسب زیباترین لبخندشان را به دوربین آن‌ها زدند و دخترها هزاران بار تشکر کردند. لهراسب برای‌شان تک‌بوقی زد و از کنارشان رد شد. سپیده خندید و به لهراسب که همراه آهنگ، روی فرمان، ضرب گرفته بود نگاه کرد.

- خیلی تند می‌ری. نمی‌رسن به ما، به کشتن ندی شون.

لهراسب چشمک زد و سر بالا انداخت.

- الان می‌پیچیم.

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که تقاطع را پیچید و ادامه داد.

- امشب واسشون خاطراتی شد.

سپیده تایید کرد، اما لب ورچید.



- آره اونا که خوشحال شدن، ولی من یادم رفت چی داشتیم می‌گفتیم.

لهراسب دست سپیده را بلند کرد و پشتش را مُهرِ محبت زد.  
- داشتیم از دلبریای تو حرف می‌زدیم خانوم. من داشتم گله می‌کردم. داشتم می‌گفتم با قولی که توی کنسرت ازت گرفتم و تو قبول کردی دلبریات رو کمتر کنی، فکر می‌کردم شب و روزم رو می‌فهمم، اما با بدقولی سرکارعلیه، بنده‌ی دربند نمی‌فهمم دارم چی کار می‌کنم جز فکر کردن به شما.  
سپیده از خنده ریشه رفت و لهراسب با اخمی جذاب بین ابروهای پهنش گفت:

- می‌خندی؟! بله دیگه، منم بودم با ستاره‌ی سینما کاری می‌کردم که جز اسمم چیزی نگه و جز خودم به چیزی فکر نکنه، می‌خندیدم.  
سپیده برای اخمی که بین ابروهای لهراسب جا خوش کرده بود جان داد و با شوخی گفت:

- لوس کردی خودت رو آخه! ما کجا داشتیم در مورد این چیزا حرف می‌زدیم؟ من داشتم می‌گفتم ناهارمون اون قدر سنگین بود که خوابم گرفته.

- آره خب، تو هرچی می‌خوای می‌گی؛ ولی منم به هرچی می‌خوام فکر می‌کنم. اون وقتم که تو داشتی از سنگین شدنت می‌گفتی، من داشتم فکر می‌کردم که چه خوبه مصاحبه رو دور بزنینم و بریم خونه بخوابیم. البته من که خوابم نمی‌آد ولی مگه می‌شه تو خوابت بیاد و من به روی تخت اومدن نه بگم؟

سپیده مشتکی به بازوی لهراسب زد و با ناز خندید.

- خیلی بی‌ادبی.

لهراسب شانه بالا داد و کوتاه نگاهش کرد.

- چرا بی‌ادب؟

سپیده دست به سینه نشست و روی‌اش را به سمت پنجره

برگرداند.

- چراش رو خودت می‌دونی.

لهراسب زیرکانه خندید.

- بده مگه؟

سپیده سوت زد و حواس خودش را پرت کرد. لهراسب به شیرینی‌اش خندید. گونه‌اش را بین دو انگشت میانی و اشاره گرفت و بعد انگشتان خودش را به نیابت از گونه‌ی او بوسید.

- شیرین‌عسل.

سپیده به سمت لهراسب برگشت. «شیرین‌عسل» را با مهربان‌ترین لحن ممکن گفته بود، اما اکتش به حدی جدی بود که اگر کسی می‌دیدش، ناخواسته در برابر جذبه‌اش قالب تهی می‌کرد.

- جون؟ خوشمزه نگاه می‌کنی. برگردم خونه؟

سپیده نفسش را با صدا فوت کرد و این‌بار ران پای لهراسب را نیشگون گرفت.

- یه چیزیت می‌شه‌ها!

لهراسب رانش را ماساژ داد و با لحنی مظلوم و غیرقابل باور از آن چهره‌ی جدی دقیقه‌ی قبلش، گفت:

- من خیلی وقته که هی چیزیم می‌شه.

در واکنش به چپ‌چپ نگاه کردن سپیده، فوراً از خودش دفاع کرد و همه‌چیز را به گردن او انداخت.

- تقصیر توئه دیگه.

سپیده این‌بار چشم گرد کرد و با تعجب گفت:

- من؟ این‌که تو هی فرت و فرت چیزیت می‌شه، تقصیر منه؟!

لهراسب پیروزمندانه سر تکان داد و حرفش را به کرسی نشانده.

- بله دیگه، خوشگلی، جذابی، توی دلمی، توی بغلمی، بوی شامپو

می‌دی، صدات ناز داره، توقع داشتی چیزیم نشه؟

سپیده چشم و ابرو تکان داد و دلبرانه گفت:

- اوه حق می‌دم بهت، من الان خودمم یه چیزیم می‌شه.

\*\*\*

با تعارف مامور حراست، وارد استودیو شدند. دست‌درست و قدم در کنار قدم‌های هم. عوامل پشت‌صحنه یک‌به‌یک و مودبانه به استقبال‌شان آمدند و در آن بین فقط علی به خودش اجازه داد لهراسب را در آغوش بگیرد.

- خیلی خوش اومدین.

سپیده قبل از لهراسب تشکر کرد.

- ممنون از دعوت‌تون.

علی مودبانه تعظیم کرد.

- افتخار دادید.

- دیر که نرسیدیم؟

علی به ساعتش نگاه کرد و خندید.

- یکی دو ساعت فقط.

لهراسب زیر بار نرفت و از خودش دفاع کرد.

- نیم ساعت شد فقط، اونم به‌خاطر شادی دل هوادارا بود.

سپیده حرف لهراسب را با هیجان ادامه داد.

- تازه چهل‌وپنج دقیقه زودتر از وقتی که در نظر داشتیم راه افتادیم. اخلاق لهراسب رو که می‌دونید، توی برنامه‌هاش همیشه چنین تایی رو برای برخوردارای اتفاقی با مردم در نظر می‌گیره. علی با شناختی که از لهراسب داشت، حرف‌های سپیده را تایید کرد و گفت:

- درست می‌گید، هیچ مشکلی نیست. اگه آماده‌اید بریم برای ضبط.

لهراسب موافقت کرد و کوتاه گفت:

- بریم.

سپیده اما با استرس پرسید.

- نمی‌گین چی می‌خواین بپرسین؟  
علی با شیطنت ابرو بالا داد و لهراسب کنار گوش سپیده پیچ زد.  
- نگران چی هستی خوشگله؟ تو مال منی، همین کافی نیست که  
اعتماد به نفس بالایی داشته باشی؟!  
در آن حرف از خودش تعریف کرده بود، اما حق هم مطلقا با او  
بود و سپیده فوراً بر خودش مسلط شد. این‌که مال لهراسب بود و  
انتخاب او، حال دلش را به طرز عجیبی خوب کرد. لهراسب صندلی  
سپیده را به سمت صندلی خودش هل داد و محترمانه گفت:  
- بشین عزیزم.  
سپیده نشست و دامن کلوشِ مانتویِ عنابی رنگِ حریرش روی  
زمین پخش شد. لهراسب کتش را درآورد و درحالی که آن را پشت  
صندلی آویزان می‌کرد از علی پرسید.  
- با پیراهن اسپرت‌تر و صمیمی‌تر نیست؟  
علی استقبال کرد.  
- چرا بهتره، آستینتم گت کن.  
لهراسب آستین‌های پیراهن چهارخانه‌ی سورمه‌ای عنابی‌اش را تا  
زد و علی گفت:  
- بچه‌ها بریم ضبط، ما آماده‌ایم.  
صدای سه دو یک گفتن کارگردان بلند شد و علی گفت:  
- در خدمت زوج سینمایی و پرطرفدارمون هستیم. لهراسب  
ستوده و سپیده شکیبیا!  
لبخند زد و لهراسب را مخاطب قرار داد.  
- قبول داری زن و شوهر بعد از ازدواج با فامیلی همدیگه هم  
شناخته می‌شن؟  
سپیده پیش‌دستی کرد.  
- واسه من که باعث افتخاره، ولی برای لهراسب سنگین تموم  
می‌شه.

## فصل اول □ ۲۱

لهراسب قهقهه زد و نگاهش را با عشق به سپیده دوخت.  
- الکی می‌گه.

سپیده با شیطنت شانہ بالا انداخت و گفت:

- خب آره، منم دوست دارم با اسم خودم شناخته بشم.  
صدای شلیک خنده‌ی علی بلند شد و لهراسب گفت:

- خداییش بهتره، اصلا اینی که تو می‌گی از نظر منم اوکی‌تره. به نظرم تو رو با فامیلی خودت بشناسیم، چون تو اون قدر هنرمند و درجه‌یک هستی که احتیاجی به اسم من نداری.  
سپیده دست لهراسب را گرفت و دست دیگرش را روی دست او گذاشت.

- عزیزم، من هرچی دارم زیر سایه‌ی توئه.

لهراسب در جواب جدی گفت:

- همیشه و همه‌جا گفتم هرچی داری به‌خاطر استعداد و لیاقتی بوده که خودت داشتی.

- اما تو هم خیلی کمکش کردی دیگه.

علی این سوال را پرسید و لهراسب جواب داد.

- کمکش که کردم، اما اگه آدم این کار نبود که ستاره‌ش نمی‌گرفت.

- یعنی تو فکر نمی‌کنی به‌خاطر وجود توئه که خیلیا پیج سپیده رو دنبال می‌کنن؟

لهراسب متفکر ابرو بالا داد.

- نه، حتما خودش رو دوست دارن. یعنی تو می‌گی به‌خاطر من طرفدار سپیده شدن؟

- شدنیه آخه، دنبال اخبار تو هستن مثلا.

لهراسب خندید و گفت:

- پیج خودم چشمه مگه که توی پیج سپیده دنبال اخبار من می‌گردن؟

علی تبلتش را روی میز گذاشت و صندلی‌اش را جلو کشید تا به میز گردی که سپیده و لهراسب در آن طرفش بودند نزدیک‌تر شود و جمع‌شان از قبل خواستنی‌تر به نظر برسد.

- نمی‌دونم که من! ولی مطمئنم اگه سپیده زن تو نبود، خلیلیا فالوش نمی‌کردن.

لهراسب از همان اخم‌های پرچذبه کرد، ولی به همان مهربانی «شیرین عسل» گفتنش جواب داد.

- نه بابا، سپیده خودش خواستنی و محبوبه که اگه نبود اصلا دل من رو نمی‌برد.

دوربین روی صورت سپیده زوم کرد و علی با شوخی او را مخاطب قرار داد.

- آها اینه، برسیم به اصل مطلب. شما چه جوری تونستین دل لهراسب رو بیرین؟

سپیده خندید و لهراسب با عشق به او نگاه کرد. مجری همچنان منتظر توضیح سپیده بود و دوربین این بار از دور واکنش هر سه نفر را ثبت می‌کرد.

- باور کنید من کار خاصی نکردم، فقط رفتم تست بدم.

- و این تست دادن، شد آغاز عاشق شدن ستاره‌ی سینما.

سپیده خنده‌اش را جمع کرد. خودش و لهراسب که می‌دانستند این آغاز ماجرا نبوده، پس چه طور می‌توانست حرف علی را تایید کند؟! مجری این بار از لهراسب سوال پرسید.

- لهراسب چی توی سپیده دیدی که دلت لرزید براش؟

لهراسب عاشقانه سپیده را از نظر گذراند و با آرامش جواب داد.

- اون چیزی که من دیدم، قطعا با چیزی که شما می‌بینین، فرق داره.

قابل توضیح نیستش!

صدای قهقهه‌ی علی استودیو را پر کرد. خوبی برنامه‌های ضبطی

## فصل اول □ ۲۳

و مصاحبه‌های مجازی این بود که شوخی‌هایی از این قبیل سانسور نمی‌شدند.

- پس می‌شه گفت در یک نگاه عاشق شدی، آره؟

لهراسب پا روی پا انداخت و دوربین لبخند زیبا و دندان‌نمایش را شکار کرد.

- ببین، نمی‌شه بهش گفت عشق در یک نگاه؛ اما خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی، تصمیم در موردش جدی شد.

سپیده با چشمانی درخشان از شوق به لهراسب نگاه کرد و لهراسب دستش را روی دست او گذاشت.

- و همین عشقه باعث شد که برای نقش آرزو بهش میدون بدی؟

لهراسب بدون تعلل سر تکان داد.

- نه اصلا. برای من فرقی نداشت سپیده نقش آرزو رو بگیره یا نه؟ حتی اگه از پس تستی که ازش گرفتم برنمی‌اومد، باز من ازش می‌خواستم که باهام ازدواج کنه. تنها چیزی که باعث شد نقش آرزو رو بهش بدم، اونم درست زمانی که انتخاب بازیگر انجام شده بود، استعداد سپیده بود. اولش خیلی حرف شنیدم، حتی از امیر که کارگردان بود و رفیق خودم، اما خداروشکر سپیده جواب اعتماد من رو به بهترین شکل داد و دیدید که چه قدر قاطعانه بازیگرای کار بلد رو از پیش رو برداشت و سیمرغ توی دستش درخشید.

لهراسب طولانی‌ترین جوابش را در مقابل این سوال به مجری داده بود. تعریف کردنش از سپیده مثل قند شیرین بود، فوراً در جان و تن زنش آب شد و جذب عشق کرد.

- بله درسته، حقیقتاً خانوم ستوده عالی ظاهر شدن. خب ما قرار بود در مورد مسائل کاری کمتر صحبت کنیم ولی انگار کار و زندگی شما به فاصله‌ی یه تار مو از هم هستن که پای کار می‌آد وسط. می‌خوام ازتون بپرسم بعد از دوسال زندگی، چیزی توی شما تغییر کرده؟ عشق‌تون هنوز به قشنگی روز اول هست یا با گذشت زمان

برای هم عادی شدین؟

دوربین از روی صورت منتظر علی گذشت، لهراسب رو به سپیده گفت:

- تو می‌گی یا من بگم؟

مجری قبل از هر دوی آن‌ها گفت:

- به نوبت جفت‌تون به این سوال باید جواب بدین.

لهراسب جدی شد و با اقتدار بحث را دست گرفت.

- ببین علی، این‌که بعد از گذشت یه رابطه، همه‌چیز عادی بشه و فوران عشق کم‌کم بخوابه، از نظر همه‌ی مردم یا حداقل اکثر مردم یه قضیه‌ی طبیعی‌ه؛ اما از نظر شخص من، اصلاً طبیعی نیست. عشق اگه عشق باشه، با وصال سرد نمی‌شه. درسته ذات آدمی این مدلی هست که بعد از رسیدن به چیزی، باز دنبال یه چیز دیگه می‌ره؛ اما عشق با همه‌ی خواسته‌های بشر متفاوت‌ه. عشق چیزیه که فقط و فقط یکبار اتفاق می‌افته و هیچ‌وقت کمرنگ نمی‌شه.

- پس در شما نشده؟

این سوال از سپیده پرسیده شده بود که او جواب علی را داد.

- کمرنگ؟ نه بابا کمرنگ که اصلاً نشده. اتفاقاً بر عکس عطش‌مون برای بودن با هم بیشتر شده. خب من منکر این نمی‌شم که قبل از ازدواج همه‌چیز فرق می‌کنه. من و لهراسب مثل هر آدم دیگه‌ای، قبل از این‌که رسماً ازدواج کنیم، فقط روی خوب هم رو دیدیم. فقط عشق دیدیم، خنده دیدیم، خوشی دیدیم و بیشتر وقت‌مون برای هم بود؛ اما بعد از رسمی شدن رابطه‌مون، همه‌چیز هم رو دیدیم. ناراحتی، غم، غصه، خستگی، بداخلاقی، همه‌چیز از هم دیدیم؛ اما هیچ‌وقت به هم بی‌احترامی نکردیم. ما هم مثل همه‌ی آدم‌ها، با هم گاهی هم‌سلیقه نبودیم و در موردش ساعت‌ها صحبت کردیم؛ اما باز هیچی باعث نشد عشق‌مون کم بشه چون در هر شرایطی به این فکر می‌کردیم که نیت‌مون زندگی کردنه و لذت بردن از با هم بودن. این



## فصل اول □ ۲۵

شد که مشکلی پیش نیومد خداروشکر. در مورد کارمونم چون نمی‌شد تعطیلش کنیم، بهش به چشم یه موهبت نگاه کردیم. این یه امر مثبت از سمت خداست برای ما که گاهی از هم دور باشیم تا وقتی کنار هم قرار می‌گیریم به چیزی جز عشق فکر نکنیم. این دوری‌ها و همدیگه رو ندیدنا بد نیست، اتفاقا عشق ما رو عمیق‌تر می‌کنه.

- پس با دوریا کنار اومدین؟

- کنار که نه، ولی در اصل چاره‌ای نیست جز تحمل کردنش.

لهراسب حرف سپیده را با تکان دادن سرش تایید کرد و ادامه داد.  
- حقیقتا چاره‌ای نیست. خب کار ما در نگاه اول جذابه، هیجان داره، بیشتر شبیه تفریح تا کار؛ اما در واقع این‌طور نیست. من و سپیده به کنار، اکثر همکارای ما این دوریا رو تجربه می‌کنن و براشون سخته. خصوصا توی فیلمبرداری‌های طولانی‌مدت، اونم توی شهرای دیگه. یکی از بچه‌ها موقع زایمان خانومش نبود، خب مگه هر آدمی چندبار توی زندگی پدر می‌شه و همسرش زایمان می‌کنه؟ مگه اون‌روز چندبار تکرار می‌شه؟ لذت کنار هم بودن ازشون سلب شد برای کار و از اون عجیب‌تر این بود که بچه‌اش یه ساله شده بود وقتی برگشت خونه! این بین، همدیگه رو کم‌وکوتاه دیده بودن؛ اما وقتی برگشت سر خونه و زندگیش، بچه‌ش نمی‌شناختش و گریه می‌کرد! درد از این بیشتر که بچه‌ت باهات غریبگی کنه؟

- این شرایط برای ملی‌پوشای فوتبال، والیبال و خیلی از شغل‌های دیگه‌م هست دیگه؟

- آره درسته، برای اونام هست. می‌دونی علی؟ بعضی کارا مشخصه سختن، مثل همون توی معدن کار کردن که مرسومه و همه از سختیش می‌گن؛ اما بعضی از کارا اصلا معلوم نمی‌کنن که سختن. مثل همین بازیگری یا چیزایی که تو گفتی. در ظاهر خوش‌گذرونی

هستن انگار، ولی واقعا سختن.

- اما سختیش همون دوری از خانواده‌س؟ بقیه‌ش که اوکی هستش.

لهراسب معنی‌دار خندید. سختی شهرت فقط همان دوری از خانواده بود؟! ترجیح داد توضیحی ندهد چون قرار بود در مورد کار کمتر حرف بزنند و مصاحبه‌ی اینترنتی‌شان جنبه‌ی طنز داشته باشد.

\*\*\*

مردمی بودند و این لقب بی‌جهت به آن‌ها تعلق نگرفته بود. سپیده و لهراسب رفت‌وآمدشان را محدود نمی‌کردند. پارک، کوه، سینما، بازار و تفریح‌شان را می‌رفتند هرچند که تمام وقت مجبور بودند تفریح مردم را به آن‌ها خوش بگذرانند و خودشان در نهایت فقط خسته شده و به خانه برگردند. لهراسب با سپیده فرق داشت، مثل او تازه این حس دیده شدن را تجربه نمی‌کرد. سال‌ها بود که مهر مردم را می‌دید و البته صبرش هم از همسرش در این محبت‌هایی که گاهی عذاب‌آور می‌شدند، بیشتر بود. سپیده اما هنوز با انگشت مورد هدف قرار گرفتن‌ها، پچ‌پچ‌ها و با هیجان مردم روبه‌رو شدن‌ها برایش تازه بود. با این حال خیلی زود هم خسته می‌شد و غر می‌زد به جان لهراسب که باعث دیده شدنش شده.

لهراسب که ماشین را نزدیک کافه‌ی مورد نظرش پارک کرد، سپیده در خلوت‌شان معترض شد و گفت:

- لهراسب اون قدر علی سوال پرسید که جونی برام نمونده، واقعا حوصله ندارم واسه مردم، بازیگر خوبی به نظر بیام. لطفا بریم خونه.

لهراسب صورت ملتمس سپیده را نگاه کرد و به خنده افتاد.

- خب باشه، می‌ریم خونه. چرا قیافه‌ت رو این جور می‌کنی؟  
سپیده حق به جانب گفت:

- چون فردا شب من رو تنها می‌ذاری. لهراسب من بدون تو

## فصل اول □ ۲۷

نمی‌تونم مهمونی برم، چرا این رو نمی‌فهمی؟  
لهراسب ماشین را به حرکت درآورد و مثل هربار که سپیده از آن مهمانی گفته بود، با حوصله و آرام جواب داد.  
- واقعا دست من نیست کنسل کردن کار عزیز دلم، وگرنه محال بود تنهات بذارم.

سپیده رو برگرداند و با حرص گفت:  
- این قدر بی‌خیالی که آدم حس می‌کنه سلول حرص خوردن توی وجودت نداری.

لهراسب با سرخوشی دست سپیده را گرفت و روی دنده گذاشت.  
- سلول حرص خوردن که زیاد دارم، اما جرات کار کردن ندارن وقتی تو رو دارم. آدم یه سپیده توی زندگیش باشه، هیچ وقت حرص نمی‌خوره که، به جاش تا می‌تونه از دنیا و کسی که دنیاشه، لذت می‌بره.

سپیده دستش را از زیر دست لهراسب کشید و با خنده گفت:  
- بله دیگه، زبون داری، زود گوش‌مخملی می‌کنی من رو! همیشه همینی.

لهراسب کوتاه نگاهش کرد و چشمک زد. سپیده با دیدن دلبری‌اش از نقش دلخوری که در آن بازی می‌کرد بیرون رفت و از ته دل گفت:  
- می‌میرم واسه می‌میک صورتت به قرآن لهراسب.  
لهراسب پیروزمندانه خندید. می‌دانست در مقابل تعریف‌های سپیده، وقتی فقط می‌خندد، او را حرص می‌دهد. سپیده به خنده‌ای که ردیف دندان‌های سفید لهراسب را برای جان گرفتن از او به نمایش درآورده بود واکنش نشان داد و اعتراض کرد.

- چرا خنده‌هاات این قدر قشنگن آخه؟  
- که تو لذتش رو ببری.  
حاضر جوابی لهراسب حالش را خوب کرد، اما اخمی ظریف نیز بین ابروهای مرتبش نشانده.

- که همه لذتش رو ببرن.

این حرف را دلخور گفته بود. بعد از دو سال، هنوز به مردم حسادت می‌کرد. هنوز نتوانسته بود لهراسبش را با آن‌ها شریک شود. می‌دانست خودخواه است، اما واقعا از این‌که لهراسب یک دنیا کشته مرده داشت، رنج می‌برد. اصلا هر چه قدر هم که کار لهراسب دیده شدن بود، باز این موضوع حسادت زنانه به هم‌جنس‌هایش را عادی جلوه نمی‌داد. او خودش هم شرایط مشابهی داشت. خودش هم بازیگر بود و کلی جنس مخالف دوستش داشتند، اما می‌دید که لهراسب واقع‌گرایانه با موضوع کنار آمده و می‌داند زنش فقط برای او است. او نگرش لهراسب را نداشت و هر دفعه نارضایتی‌اش را بروز می‌داد و به جد حرص می‌خورد.

- بازم که خسیس شدی عشق من.

سپیده لب‌ولوچه‌اش را در هم کشید و مظلوم گفت:

- فردا شب بیا باهام.

لهراسب از آن تغییر موضوع که به ناشیانه‌ترین حالت ممکن توسط سپیده اتفاق افتاده بود خندید، ابروهای مردانه‌اش را بالا انداخت و با مهربانی گفت:

- ببخش حسودجانم، ولی نمی‌تونم پیام. درعوض بهت مژده‌ی این رو می‌دم که فردا توی بازیم خنده ندارم و کاملا جدی هستم. جدی بودن لهراسب بیشتر دل را می‌برد. سپیده به همین دلیل لب بالا داد و لهراسب راضی از آن شکلک خنده‌دار زنش ماشین را با سرعت بیشتری راند.

\*\*\*

سپیده کفش‌هایش را جلوی در رها کرد. لهراسب پشت سرش خم شد و آن پاشنه سوزنی‌های مشکی را همراه کفش‌های چرم خودش داخل جاکفشی دیواری گذاشت. سپیده روی مبل افتاد و درحالی که لباس‌هایش را در می‌آورد، گفت:

- قرار بود توی کافه چی بخوریم؟

لهراسب برای برگرداندن لباس‌های تنش به جای اصلی‌شان، سمت پله‌های وسط خانه رفت و جواب داد.

- هیچی!

این هیچی را با دلیل گفته بود. می‌دانست هرچه بگوید را باید خودش درست کند. لهراسب پله‌های سنگی سفید را بالا رفت و سپیده موزیانه خندید. با تمام خستگی که داشت از روی مبلی که دیگر اثری از مبل بودن به‌خاطر کوه لباس‌هایش نداشت، برخاست. خیلی زود شیر، موز، پسته و پودر نارگیل را در مخلوط‌کن ریخت و تا لهراسب لباس‌هایش را مرتب داخل کمدش بگذارد، یک معجون خوشمزه درست کرد. مشغول پر کردن ماگی بود که به خودش اختصاص داشت، می‌خواست برای لهراسب از آن شاهکار خوشمزه نریزد، اما تا برگشت و کیک توت‌فرنگی را از یخچال بیرون آورد، لهراسب شیرموزش را یک‌نفس بالا رفته بود. کی پایین برگشته بود که سپیده صدای پایش را نشنید؟! درست مثل یک بچه‌ی چهارساله پا کوبید.

- خیلی بدجنسی لهراسب.

لهراسب مشت‌های معلق در هوای او را گرفت و بعد از بوسیدن‌شان سپیده را با یک حرکت روی کانتور نشاندد.

- همینی که هست، حرفیه؟

- دیکتاتور!

این را گفت و چینی به بینی‌اش داد. لهراسب نوک بینی چین‌خورده‌اش را بوسید و با خنده‌ای که برای شنیدن غریبه‌ترین کلمه با وجودش روی لب داشت، گفت:

- داشتیم تنها خوری؟!!

سپیده دست‌هایش را روی سینه‌ی لهراسب گذاشت و با دلخوری ساختگی سعی کرد او را فقط کمی به عقب هل بدهد.

- می‌خواستم به خودم برسم که...

لهراسب بی توجه به اخم غلیظ سپیده با هیجان گفت:  
- که چی؟!

سپیده با چشم‌هایش خندید و لهراسب با عشق گفت:  
- به این می‌گن یه زن ایده‌آل.

در ادامه‌ی این حرف از داخل اردورخوری روی کانتر، یک  
بادام‌شور در دهان سپیده گذاشت و با سرخوشی ادامه داد.  
- من خودم به‌طور ویژه به شما می‌رسم، فقط بشین و نگاه  
کن.

سپیده از خدا خواسته دست به سینه شد و لهراسب بلافاصله در  
یخچال را باز کرد.

- با کیک گاتوش موافقی؟

بطری شیرکاکائو را همراه تخم‌مرغ از یخچال بیرون آورد و در  
حین منتقل کردن‌شان به روی کانتر، سپیده را دید که چشمانش از  
هیجان برق می‌زد.

- ولی آشپزخونه رو باید خودت تمیز کنی.

این جمله‌ی تهدیدآمیز را سپیده وقتی گفت که لهراسب پودر کیک  
را هم از داخل کابینت بیرون کشید و مصمم بودنش در درست کردن  
کیک را ثابت کرد. لهراسب پیشبندی که بیشتر خودش از آن استفاده  
می‌کرد تا سپیده را دور گردنش انداخت و درحالی که بندش را از  
پشت کمرش محکم می‌کرد، گفت:

- نه‌که وقتی تو کیک درست می‌کنی من تمیز نمی‌کنم!

سپیده با شیطنت زبانش را دراز کرد و لهراسب پودر کیک را در  
کاسه‌ی همزن ریخت. بعد از آن به ترتیب تخم‌مرغ، روغن و  
شیرکاکائو را به آن اضافه و همزن را روشن کرد. مثل همیشه در  
حرکت اول، آردها برای بیرون ریختن از کاسه، هرچه در توان  
داشتند خرج کردند و با پخش شدن‌شان خنده‌ی لهراسب و سپیده را  
درآوردند. کمی بعد که مایع کیک آماده شد، لهراسب فر را روشن

## فصل اول □ ۳۱

کرد و سپیده محو ریش و موهایی شد که گردِ پودر کیک روی‌شان نشسته بود. تا فر گرم شود، لهراسب مایع کیک را درون قالب ریخت و مثل یک کدبانو با دقت تمام ته ظرف را با لیسه‌ی مخصوص تمیز کرد. قالب را داخل فر گذاشت و بعد از بستن درش، دستانش را به هم کوبید.

- یه کم دیگه کیک‌مون آماده‌س. فقط مونده سس شکلاتش که...

با شیپنت ابرو بالا داد و به سپیده که چشمانش را محکم روی هم فشار می‌داد، نزدیک شد. سپیده با احساس نزدیکی لهراسب پاهایش را در هوا تاب داد و به کانتز زد.

- قبول نیست، قبلش نگفتی.

سکوت لهراسب را که دید، از زیر یک چشمش به او نگاه کرد. لهراسب منتظر همین شیپنت بود و با گرفتنِ مچش خندید.

- به من ربطی نداره، خودت قائده و قانونِ سس درست کردن من رو می‌دونی.

سپیده لب غنچه کرد و با دست موهای لهراسب را به هم ریخت.

- موهاش آردی شده، باید حموم کنی.

لهراسب سر تکان داد.

- بله، من که حموم می‌کنم، اما شما اگه نمی‌خوای دوش بگیری

باید سس شکلات رو خودت درست کنی، در غیر این صورت...

سپیده نگذاشت حرف لهراسب تمام شود، از روی کانتز پایین پرید و با حالتی تسلیم شده، گفت:

- باشه، من خودم درست می‌کنم.

لهراسب رضایتمندانه خندید و با تنبلی گفت:

- کیک و با همین شیرکاکائو بخوریم دیگه؟

سپیده به لحن ملتمس لهراسب خندید و بدون نرمش گفت:

- اصلا، من معجون درست کرده بودم. حالام با یه شیرکاکائو

## ۳۲ □ شهرت تلخ

راضی نمی‌شم.

مشغول پیمانۀ کردن پودر کاکائو برای درست کردن سس شکلات شد و لهراسب در دفاع از خودش گفت:

- کیک درست کردم من.

سپیده بی‌حرف نگاهش کرد و در حرکتی همزمان، شانه و ابروهایش را بالا انداخت.

- می‌خواستی معجونم رو نخوری.

لهراسب ناچار به سمت یخچال رفت و بعد از برداشتن موز گفت:

- خوبه باز تنبلی خانوم یه جا به دردمون خورد، همه چیز آماده‌س.

به کانتیری که حالا سرتاسر شلوغ و پراز وسایل اولیه بود، اشاره کرد و سپیده با بی‌خیالی جواب داد.

- این اسمش تنبلی نیست، زرنگیه. الان اگه اینا رو جمع کرده بودم، باز باید پهن‌شون می‌کردی. این روال برای همه چیزه دیگه، چیزی که قراره دوباره استفاده بشه رو من نمی‌فهمم چرا باید جمع کرد؟

لهراسب که حالا تمام مواد را داخل مخلوطکن ریخته بود، با خنده به جدیت سپیده نگاه کرد.

- تنبلی.

این را با صدای بلند گفت که با توجه به روشن بودن مخلوطکن به گوش سپیده برسد. سپیده باز زبان‌درازی کرد و لهراسب بعد از خاموش کردن دستگاه گفت:

- ولی من تنبلم دوست دارم.

سپیده قدرشناسانه نگاهش کرد و لهراسب لبخند زد.

- تا کیک آماده بشه، منم دوش می‌گیرم و می‌آم.



\*\*\*

تنبلی برای وقتی بود که حس و حال کار نداشت، وگرنه خیلی هم تمیز بود؛ اما برعکس لهراسب که معتقد بود اگر بعد از اتمام هرکاری وسایل را سر جای خودشان برگردانند خانه هیچ وقت نامرتب نمی‌شود، سپیده اعتقاد داشت بعد از کار که خسته‌اند فقط باید خستگی درکنند و پس از آن با خیال راحت به تمیزکاری برسند. با این حال کیک درست کردن با لهراسب آن قدر سر ذوقش آورده بود که بعد از آماده شدن سس شکلات با سرعتی که کمتر در خودش سراغ داشت، آشپزخانه را تمیز و حتی گردگیری کرد. آن قدر دکوراسیون سفید و طلایی‌اش را دوست داشت که اصلاً دلش نمی‌آمد با تنبلی‌هایش کثیفش کند. بدی‌خانه‌شان این بود که طبقه‌ی پایین با تمام لوازم و چیدمان کلاسیک و سلطنتی‌اش بیشتر مورد استفاده قرار می‌گرفت و نیم طبقه‌ی بالا که کاملاً اسپرت و راحت بود، کمتر. همین امر موجب می‌شد که کثیف‌کاری‌های‌شان هم اکثراً در طبقه‌ی اصلی باشد.

سس شکلات را روی کیک داغ ریخت و دهنش آب افتاد از حس خوشمزگی که انتظارش را می‌کشید. کراکرهای شکلاتی را روی سطح کیک پخش و به همان تزیین ساده بسنده کرد. ماگ یونیکورن خودش را پر کرد و برای لهراسب معجونش را داخل ماگ مشکی ساده‌اش ریخت. هرچه او در دنیای رنگی و صورتی‌اش بود، لهراسب همه چیزش ساده بود و مردانه. کیک را که برید چندتکه داخل پیش‌دستی چید و مابقی آن را روی کانتنر گذاشت. سینی حاوی کیک و معجون‌شان را برداشت. روی پله‌ها که قرار گرفت، صدای سشوار به گوشش رسید. خبیثانه خندید و سرعتش را برای بالا رفتن از پله‌ها بیشتر کرد. از مرتب بودن لهراسب در آن حد خنده‌اش گرفت. مطمئن بود تا به اتاق برسد، لهراسب تافت و ژلش را هم زده و

موهایش را به زیباترین حد ممکن آراسته است. سینی را روی میز جلوی مبل گذاشت و از لای در باز مانده‌ی اتاق، لهراسب را نگاه کرد که سوت‌زنان در حالِ ور رفتن با موهایش بود. شلوار اسپرت مشکی‌رنگش را پا کرده بود، اما بالاتنه‌اش همچنان پوششی نداشت. به سمت میز برگشت، انگشت اشاره‌اش را روی سس‌های شکلاتی کیک کشید و بعد انگشت آغشته به سس را روی لب‌هایش زد. زیرزیرکی خندید و وارد اتاق شد. لهراسب از داخل آینه ورودش را دید و تا خواست برگردد سپیده لبش را به پشتش چسباند. رد لبش پشت لهراسب را شکلاتی کرد و لهراسب راضی از آن بازی به راه افتاده خندید.

قصد فرار کرد اما لهراسب قبل از اجرای نقشه‌ی پیش پا افتاده‌ی او دستش را گرفت و با همان خنده‌ای که روی لب حفظ کرده بود پرسید:

- کجا می‌خوای بری بهتر از جایی که من هستم؟

چشم بست و بوی تمیزی لهراسب که بدون هیچ عطری در فضا پخش بود را استشمام کرد.

راست گفته بود لهراسب، کجا بهتر از جایی که قرار داشت؟ لهراسب مشتاق نگاهش می‌کرد و دروغ نبود اگر سپیده می‌گفت باور نکرده است هنوز آن همه نزدیکی را. با این فکر که از کجا به لهراسب رسیده، بغض کرد.

چه کسی گفته بود دنیا بزرگ است و رنگارنگ؟ اصلاً چه کسی گفته بود عاشق یونیکورن است و هرچه صورتی باشد را دور خودش جمع می‌کند؟ دنیا کوچک و تک رنگ بود. دنیا همان چشم‌هایی بودند که با شیطنت نگاهش می‌کردند. به عشق‌شان قسم که دنیا همان چشم‌ها بود و به رنگ جنگل.

- معجون‌مون گرم می‌شه.

## فصل اول □ ۲۵

از نرمش لهراسب سوءاستفاده کرد و پا به فرار گذاشت. دوید درحالی که کسی دنبالش نکرده بود. ادای از نفس افتادن را درآورد و خودش را روی مبل راحتی رها کرد و بالاخره لهراسب را دید که توی اتاق دست به کمر زده و با چشم و ابرو برایش خطونشان می‌کشید. زد زیر خنده و از چشم‌های لهراسب خواند که کارش ساخته است.

## فصل دوم

انگار یادش رفته بود یک شب برای رفتن به مغازه‌های مارک تردید داشت و حس می‌کرد برای تماشا کردن‌شان هم باید پول بدهد که بعد از چند ساعت دل‌دل کردن باز هم در انتخاب لباس ناکام ماند. لباس‌ها را تندتند روی رگال رد کرد. لباسی جدید برداشت و مقابل خودش نگه داشت. آن هم خوب بود، اما قبلی بهتر نبود؟ نگاه از آینه گرفت و سمت لهراسب برگشت. زیاد لباس داشتن، رسماً گیجش کرده بود و ته دلش داشت حسرت روزهایی را می‌خورد که دو دست لباس داشت و انتخاب کار سختی نبود. یک روز اولی را می‌پوشید و روز بعد دومی. این ترتیب از وقتی به یاد داشت برقرار بود تا این‌که همه چیز تغییر کرد. خیلی وقت بود لباس‌هایش از تعداد روزهای سال بیشتر بودند و این انتخاب را برایش سخت کرده بود.

- این خوبه؟

لهراسب حوله را روی موهای نمدارش تکان داد و بدون این‌که از جواب دادن به آن سوال تکراری که از دقایقی قبل شروع شده بود، خسته شود؛ گفت:

- هر صد دست لباسی که نشونم دادی خوب بودن.
- سپیده با نارضایتی لب کج کرد و مستاصل گفت:
- می‌دونم خوبن، ولی نمی‌تونم تصمیم بگیرم کدوم رو بپوشم.

انگار اینم خوب نیست.

لهراسب پیراهن بلند لمه‌ای را که در دست سپیده بود گرفت و آن را روی لباس‌های انباشته شده‌ی قبل انداخت.

- آره خب، با این که روش کت داره، ولی چاک روی زانوت خیلی بالاس.

سپیده بی‌حرف لباسی دیگر برداشت و خودش را زیر لب بابت آن‌همه وقت که پای انتخاب لباس رفته بود، فحش داد.

- اینم بد نیست، نه؟

لهراسب حوله را روی شانهاش انداخت و بینی‌اش را به بینی سپیده نزدیک کرد.

- اصلا فرقی نداره چی بپوشی سپیده، چون من مطمئنم تو همه جوره تکی.

سپیده انرژی اعتمادبه‌نفسی که لهراسب به وجودش تزریق کرده بود را در خودش احساس کرد و با اطمینان گفت:

- پس همین آخری رو می‌پوشم.

لهراسب خیلی زود تمام زوایای لباس را بدون این‌که سپیده متوجه بشود رصد و پس از آن حرف او را تایید کرد.

- خوبه.

سپیده با سرعت لباس را از جالباسی بیرون کشید و غر زد.

- خیلی دیر شد.

پشت به لهراسب کرد و ادامه داد.

- زیپش رو می‌بندی؟

سوالش را قبل از این‌که لباس بپوشد پرسید و لهراسب منتظر ماند که سپیده کامل در لباس جا بگیرد. پس از آن زیپش را بست و درحالی که سشوار را از روی میز آرایش برمی‌داشت تا موهایش را خشک کند، گفت:

- فقط بهونه نیاری که چون دیر رفتی مجبور شدی دیر برگردی،

زود بیا.

از داخل آینه که متوجهی نگاه سپیده شد، مهربان خندید و ادامه داد.

- لطفا البته.

سپیده او را از جلوی آینه کنار داد و کرم سفیدکننده را روی صورتش پخش کرد.

- سعی می‌کنم.

«سعی می‌کنم» گفتن را از خود لهراسب یاد گرفته بود. او هیچ‌وقت قطعی قولی نمی‌داد و با این حرف تا حد زیادی به خودش کمک می‌کرد. با این‌که ابروهایش را لیفت کرده بود، ژل ابرو زد و آن‌ها را مجدداً حالت داد. بعد از آن، برای کشیدن خط چشم، مداد سیاه را برداشت چون با آن بهتر چشمانش را آرایش می‌کرد. لهراسب با موهای نمودار، لب تخت نشست و به حرکات سریع سپیده چشم دوخت. سپیده ریملش را پر و پیمان زد و در حینی که خودش را برای ترمیم نکردن کاشت مژه‌هایش سرزنش می‌کرد، رژگونه رنگ آجری را انتخاب کرد و با دقت مشغول شد.

- نارنجی بزن.

وقت رژلب زدن که رسید و لهراسب نظر داد، تازه متوجهی او شد که با شوق نگاهش می‌کرد. در آینه لبخندی بین‌شان رد و بدل شد و سپیده رژ مسی‌اش را گذاشت و طبق سلیقه‌ی لهراسب رژ نارنجی زد. آرایشش که کامل شد، سمت لهراسب برگشت و وقتی از نگاه او برق رضایت را خواند، نفسش را به راحتی بیرون فرستاد. لهراسب خوش‌سلیقه‌اش با هر که تعارف داشت، با او نداشت. مطمئن بود اگر چیزی خوب نباشد، او از گفتنش ابایی ندارد و با همین افکار لبخندی مطمئن زد.

- خوش‌سلیقه هم هستی ماشاءالله.

لهراسب مانتوی حریر سپیده را از روی تخت برداشت و بلند شد.

- آره خداییش، نمی‌دونی چه قدر برای پیدا کردن تو شهر به این بزرگی چرخیدیم.

سپیده دست‌هایش را داخل مانتویی برد که لهراسب برایش نگه داشته بود. لهراسب دنبال او گشته بود؟! چه قدر هضم این موضوع برایش سنگین بود هنوز! گونه‌ی لهراسب را بوسید و شالش را روی سرش انداخت.

- کاری نداری با من؟

لهراسب کیفش را به دستش داد و همین‌طور که تحسین‌برانگیز نگاهش می‌کرد، گفت:

- نه. فقط مراقب خودت باش.

به معنای «باشه» سر تکان داد و پله‌ها را در حالی پایین دوید که با صدای بلند می‌گفت:

- دلم برات خیلی تنگ می‌شه استارجان.

\*\*\*

ادکلنم را روی تی‌شرت سفیدم اسپری کردم. بوی تلخش که مشامم را پر کرد، به تصویرم در آینه لبخند زد و خودم را مخاطب قرار دادم.

«بی‌قراری نکن استار، دیگه هر جا باشه می‌آد الان.»

به قصد ادامه‌ی انتظارم در حال خانه، اتاق را ترک کردم. همه‌چیز آماده بود و در صدر تمام آمادگی‌ها، من آماده‌ترین بودم برای میزبانی از صاحب‌خانه‌ای که بدون او انگار دنیا نبود.

برای خودم در ماگ سیاهم چای ریختم و در همان آشپزخانه ایستاده در حالی‌که به کانتر تکیه زده بودم، داغ‌داغ نوشیدمش. بی‌حوصله از تنهایی، اثر انگشتم را وارد و قفل گوشی را باز کردم. بدون آن‌که هدفی داشته باشم به اینستاگرام سر زدم. دیدن عکس‌های سپیده در قسمت اکسپلور بیش از پیش دلم را برایش تنگ کرد. خیره به یکی از آن‌ها نگاهش کردم و زیرلب گفتم:

«خوبه گفتم دیر نیا، کجا موندی پس؟!»

با کلافگی دستی به صورتم کشیدم و بعد از لایک کردن عکس سپیده که توسط یکی از فن پیج‌های فعالش منتشر شده بود به قسمت پیام‌های دایرکت رفتم. تعدادشان مثل همیشه به حدی زیاد بود که اگر چندین هفته تمام وقتم را برای خواندنشان می‌گذاشتم، تمام نمی‌شدند. جواب دادن به پیام‌ها که پیشکش. هنوز چند پیام بیشتر نخوانده بودم و دقایق کوتاهی از لایک کردن عکس سپیده نگذشته بود که همان فن پیج من را در استوری‌اش تگ کرده و روی عکسی از شات لایکم نوشته بود.

«باورم نمی‌شه! آقاشون عکس رو پسندیدن! مرسی مهربون‌ترین

ستاره‌ی دنیا.»

لبخند زدم و پیام را نادیده گرفتم. خود خدا شاهد بود که این بی‌توجهی معنی غرور یا تکبر نمی‌داد، من فقط وقت توجه به همهی محبت‌های طرفدارانم را نداشتم، با این حال تمام سعی و تلاشم را می‌کردم که با مردم در ارتباط باشم و آن‌ها نیز خوب می‌دانستند که لهراسب شکیبا آدم مغروری نیست.

به ساعت که نگاه کردم، فوری شماره‌ی سپیده را گرفتم، دلم کم‌کم به شور افتاده بود. صدای بوق‌ها برایم مثل بوق معمولی نبودند، هرکدام‌شان حرفی داشت و همگی با هدفی مشترک، من را به سمت نگران کردن می‌بردند. من اما با قسمت خوش‌بین مغزم به جنگ‌شان رفته و مغلوب‌شان کردم. سیگاری که نسبت به قبل خیلی کمتر سراغش می‌رفتم را برداشتم و خودم را با این فکر قانع کردم که می‌تواند حواسم را از سپیده پرت کند، اما این امر، امری محال و من تمام هوش و حواسم پی سپیده بود. با پک اول و دوم که فهمیدم اثری در حال ندارد، خاموشش کردم و غر زدم.

«به درد کوفتم نمی‌خوری تو بابا.»

ساعت ایستاده‌ی چوبی که کنار پذیرایی قد علم کرده بود با دوبار



زنگ زدن مطلع کرد که دوی بامداد هم دارد می‌گذرد. لب تر کردم و با لبخندی ژکوند گفتم:

«خودم می‌دونم دیر کرده، تو دیگه نمی‌خواد چیزی بگی لطفا.»  
همزمان با جنگی که انگار ساعت هم بی‌میل به ادامه دادنش نبود، به این فکر کردم که نبود سپیده دیوانه‌ام کرده. خوب شد که صدای کلید انداختنش آمد، وگرنه من با تمام اشیاء خانه حرف می‌زدم و آن‌ها هم بی‌شک جوابم را می‌دادند!  
در که باز شد، با شوقی که برای به آغوش کشیدن سپیده داشتم، به سمتش رفتم و گفتم:

- تولدت مبارک زندگی من.

سپیده با چشمانی که از خستگی قرمز شده، اما همزمان حجم زیادی از شوق را میزبان شده بودند، به خانه نگاه کرد و بی‌حرف خودش را میان دستانم جا داد. به چیزی که می‌خواستم رسیدم. دستانم کمر باریکش را گرفت و با بوییدن عطر تنش که از همیشه غلیظتر بود، آرامش نصیبم شد. سرش را روی سینه‌ام گذاشت و از شوق اشک ریخت. از احساسی شدنش سوءاستفاده کردم و کنار گوشش با التماس گفتم:

- هیچ‌وقت این‌قدر دیر نیا خونه، باشه؟ وقتی نیستی دیوونه می‌شم.

خودش را از آغوشم جدا کرد، چند قدمی عقب رفت و با شرمندگی گفت:

- ببخشید که مهمونی این‌قدر طول کشید لهراسب.

چشمک زدم و گفتم:

- عذرخواهی واسه چی؟ تقصیر خودمه که باهات نیومدم.

با دلخوری و لحنی پر از حسرت گفت:

- کاش اومده بودی ولی، جات خالی بود.

لبخندی خاص خودش زدم و گفتم:

- سر فیلمبرداری بودم دیگه.  
سپیده پاهای چون بلورش را از شر کفش‌های پاشنه بلند بنفشش  
رها کرد و گفت:  
- سر فیلمبرداری بودی یا واسه غافلگیری من نقشه می‌کشیدی؟  
دستم را پشت کمرش گذاشتم و با شیطننت گفتم:  
- خب اگه می‌خوای دقیقش رو بدونی، داشتم واسه تو نقشه  
می‌کشیدم.  
لبخندی ساختگی و کم‌جان به روی‌ام زد و گفت:  
- آخه کدوم تولدی ساعت دو نصف شب برگزار می‌شه؟!  
به خودم فشردمش و گفتم:  
- تولدی که لهراسب برای سپیده گرفته باشه.  
به سمت مبل‌ها هدایتش کردم و پرسیدم.  
- با کیکت قهوه می‌خوری؟  
روی کاناپه، پشت همان میزی که برایش چیده بودم نشست و با  
التماس نگاه کرد.  
- قهوه نه لهراسب، خوابم می‌آد.  
به لوس شدنش خندیدم و گفتم:  
- مظلوم‌نمایی نکن، من تا سهم امروز سپیده‌م رو نگیرم، خوابم  
نمی‌بره.  
یک دنیا عجز و ناتوانی به التماسی که در چشم‌هایش بود اضافه  
شد.  
- نمی‌خوای که اذیت شم؟! می‌خوای؟  
اخم کردم و ناباور گفتم:  
- یعنی کیکنم نمی‌خوای ببری؟  
از روی مبل بلند شد و برایم بوسه فرستاد.  
- می‌خوام، ولی می‌ذارم واسه فردا؛ چون قصد دارم باه‌اش  
عکسای خوشگل بگیرم، اما الان سر و وضع مرتب نیست. خیلی به

هم ریخته‌ام.

بی حرف به چشمانش خیره شدم. لبخند زد، به سمت هدیه‌اش رفت و با دلبری گفت:

- البته این رو بگم که الان توانایی باز کردن هدیه‌م رو دارم. شیطنتش را از راه دور نگاه کردم و به قصد برداشتن فاصله‌ی بین‌مان جلو رفتم، اما او با صدایی خسته هرچه حس داشتم را پراند!  
- باشه باشه، اصلا هدیه رو هم فردا باز می‌کنم.  
فورا فاصله گرفت و با زدن چشمکی خواست قانعم کند.  
- فردا جبران می‌کنم لهراسب، بهت قول می‌دم.  
خسته خندید و پا به فرار گذاشت، دنبالش دویدم و گفتم:  
- وایسا ببینم، نمی‌ذارم کار امشب رو به فردا بندازی که...

\*\*\*

لب تخت نشستم و شالم را برداشتم. مثل همیشه که پرواز موهای لختم بر بام شانه‌ها، قرار را از لهراسب می‌گرفت، بی‌قرار شد. کنارم نشست و طره‌ای از موهای کراتینه شده‌ام را دور انگشت سبابه‌اش پیچید.

- آخ که دلم تنگ شده بود واسه این ابریشمات. چه جور دلت می‌آد تا فردا توی خماری بمونم من؟  
خندیدم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم. سعی کردم با تمام نیازم به گریه، زیادی احساساتی نشوم، پس بغضم را قورت دادم و با شوخی گفتم:

- یه طوری حرف می‌زنی که انگار ده روزه همدیگه رو ندیدیم!  
سه بار پشت سر هم سرم را بوسید و با صدایی آرام گفت:  
- یه طوری حرف می‌زنی که انگار نمی‌دونی ده دقیقه ندیدنت برام مثل ده سال می‌گذره! ده روز چیه آخه واسه دلتنگی من می‌گی؟ انگار ده ساله ندیدمت به خدا.  
ناخواسته سرم را بلند و به چشمانم لذت دیدن دنیایی سبز را

هدیه کردم. لبخندش را به لطافت گل‌های همان جنگل سبز نگاهش تقدیم کرد. بی‌طاقت نگاه دزدیدم و گفتم:

- برم لباسام رو عوض کنم، جون تو خیلی خسته‌ام.

تا خواستم بلند شوم، دستم را گرفت و مانع شد.

- بذار خودم کمکت کنم.

کلافه دستی به پیشانی‌ام کشیدم و با التماس گفتم:

- احتیاجی نیست لهراسب خودم...

با حرفش جمله‌ام را نیمه‌تمام گذاشت. چه قدر جدی شده بود.

- فقط می‌خواستم مانتو رو از تنت درآرم.

برخلاف میلش، فاصله گرفت و من از خدا خواسته بلند شدم.

همزمان با خلاص شدن از شر مانتو، با خستگی تمامی که در تنم

حس می‌کردم، گفتم:

- خیلی دوستت دارم.

دست به سینه به دیوار تکیه زد و پرسید.

- خب چرا بغض کردی؟

حالا که متوجه‌ی لرزیدن صدایم شده بود، دیگر احتیاجی نبود که

به زور جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم. حالا که قرار بود برای

بغضم توضیح بدهم، احتیاجی به خودداری نبود. خودم را رها کردم

و بی‌توجه به پخش شدن آرایشم، گریه کردم. لهراسب، با تعجبی

چندبرابر نسبت به قبل، نگاهم کرد. چندثانیه حرف نزد و بعد از آن

برای آرام کردنم، نزدیک آمد. دیگر اثری از آن دلخوری ساختگی‌اش

نبود و آغوش پرمهرش را اصلا نمی‌شد رد کرد. سرم را تا آخرین

حد ممکن پایین انداختم، به جای اصلی‌ام برگشتم و با هق‌هق گفتم:

- من خیلی خوشبختم که تو رو دارم لهراسب، من خیلی

خوشبختم.

دستانش را محکم‌تر به هم فشرد و من را بیشتر به خودش

چسباند. حالا صدای او هم می‌لرزید، ولی لرزیدنش پر بود از حس

رضایت و خوشبختی، درست مثل من که از خوشبختی با او گفته بودم.

- آگه تو خوشبختی، پس من چی‌ام؟ هر روز از خودم می‌پرسم مگه من چی‌کار کردم که پاداشش شدی تو؟ هر روز به خودم می‌گم تو دنیای به این بزرگی، آگه خواست خدا نبود، من چه‌طوری باید به تو می‌رسیدم؟ هر روز روزی هزاربار خدا رو شکر می‌کنم که تو رو به من داد. سپیده وقتی می‌گم ده‌دقیقه ندیدنت برام مثل ده‌سال می‌گذره، بی‌راه نمی‌گم. به خدا جای خالیت نه تنها توی خونه که حتی وقتی سر کارم و باید تمرکز روی کار باشه خودش رو طوری نشون می‌ده که آگه فوری نبینمت، دیوونه می‌شم. تو آرامش منی، تو همه‌ی زندگی منی، تو مال منی، مال خود خودم...

حرکاتش کم بود که حرف‌هایش هم بیش از قبل احساسی‌ام کرد. گریه کردم، آن‌قدر زیاد که دلم سبک شد. من مال لهراسب بودم و این‌که او مالکم بود، بهترین حس دنیا را داشت. از یکدیگر که جدا شدیم لب‌هایش را روی هم فشرد و با مهربانی گفت:

- با خستگی، خوب نمی‌تونی بخوابی. یه دوش بگیر، منم واست لباس راحت آماده می‌کنم.  
قدردان نگاهش کردم. من چه‌قدر دوستش داشتم که خودم هم نمی‌دانستم؟!\*

\*\*\*

دلم نمی‌آمد ازیتش کنم. سرش را که روی دستم گذاشت به سمتش چرخیدم. چتری‌هایش را کنار زدم و با لبخند گفتم:

- خوب بخوابی فرشته‌ی من.  
رضایتمندانه نگاهم کرد و فوراً با حرکتی ملوس، چشم بست. دروغ نیست اگر بگویم برای بار دهم در همان روز بود که خدا را برای داشتنش شکر می‌کردم. من هم با بستن چشم‌هایم، خودم را

آماده‌ی خواب کرده و تمام روزم را مثل هر شب مرور کردم. با این‌که به شدت درگیر کار بودم و تنها دو سه ساعت وقت داشتم، تمام تلاشم را کردم که سپیده را غافلگیر کنم. نمی‌دانم من نتوانسته بودم یا سپیده توقعش زیاد شده بود؟! اوایل آشنایی‌مان، همان روزها که سپیده هنوز بازیگر نشده بود، با یک هدیه‌ی کوچک هم بی‌اندازه شاد می‌شد، اما امشب...

افکارم را کنار زدم. او حتما خوشحال و غافلگیر شده، اما خستگی، مانع بروز احساساتش شده بود. صدایی از درون به طرفداری از سپیده برخاست، همان صدایی که در اوج ناراحتی و دلخوری از او هم می‌توانست آرام کند و یادم بیاورد «عشق» ارزشش بیشتر از آن است که بخواهم دلخور شوم. صدایی که با من لج بود انگار و مدام می‌گفت هرچه پیش می‌آید که خوشایند نیست، مقصرش من لهراسیم و حق همیشه با سپیده است. این بار هم گوش به حرفش دادم، با منطقی که اکثرا همراهش بود، گفت:

«مگه نگفت می‌خواد فردا کلی باهاش عکس خوشگل بگیره؟ یعنی خوشش اومده و می‌خواد وقت بذاره دیگه. دقیقا توقع داشتی با این خستگی، ساعت دو شب، چی کار کنه؟»

فورا و مثل بچه‌ها با همان جملات کوتاه قانع شدم. با رضایت از صدای طرفدار سپیده، لبخند زدم و به صورت ماهش نگاه کردم. گفتم ماه؟ به خدا قسم که ماه شب چهارده هم به پای زیبایی مژگانش نمی‌رسید. درخشندگی پوست سپیدش اگر در آسمان بود، به راستی که هرشب کل هستی را نور می‌داد و من چه خوشبخت بودم که این برتر از ماه را شب و روز در کنارم داشتم.

سرم را به سرش چسباندم. مشامم پر شد از بوی ابریشم‌های خوش‌رنگش. انگار که با فراغ بال داشتم از کنار یک گلستان گذر می‌کردم. عطر یک گل، جاذبه‌ی آهنربا داشت بی‌شک، پا در بهشت که گذاشتم دیدم سپیده دارد نوازش می‌کند گل‌های خوشبو را، کنارش

نشستم، بوی آن گلزار را موهای خودش بود که تامین می‌کرد. از تصور این صحنه‌ی جان گرفته، خندیدم، چشم باز کردم و باز فهمیدم چه خوشبختم. دستانم را خانه‌ی امنی کردم برای بدنش، خانه را پسندید و ساکن آرامی شد. وقتی مطمئن شدم خوابیده، با خیال راحت چشم بستم. این‌همه خوشبخت بودن مگر جایی گذاشته بود برای فکر حل کردن مشکلات فرداها؟ بهتر بود به همان باغ گلی بروم که گلش را برای خود چیده بودم، بهتر بود گلم را بچرخانم میان گلزار و به همه‌ی آدم‌ها پزیش را بدهم که خوشبخت‌ترین گل دنیا مال من است.

\*\*\*

برای خروج از اتاق، لحظه‌ای درنگ نکرده و حتی با تمام تمایلیم به دیدن لهراسب، صورتش را هم در تاریکی اتاق نگاه نکردم. از اتاق بیرون رفتم و آهسته در را بستم. دستم را جلوی دهانم گرفتم که اگر بغضم ترکید، لهراسب را بیدار نکنم. پاورچین‌پاورچین از پله‌ها پایین رفتم. هدفی نداشتم، نمی‌دانستم حمام می‌روم یا روی میبل می‌نشینم؟ نمی‌دانستم می‌خواهم بخوابم یا بیدار بمانم؟ فقط می‌دانستم نمی‌خواهم کنار لهراسب باشم. نه می‌خواستم و نه می‌توانستم. مغزم به مرز انفجار رسیده بود. با دیدن دیزاینی که لهراسب برای تولدم آماده کرده بود، اشکم بی‌صدا ریخت.

ته دلم آرزو کردم که کاش لهراسب آن‌قدر مهربان نبود. مقابل میز چیده شده، ایستادم و بی‌توجه به مجسمه‌های فرشته‌ی قیمتی که با رنگ طلایی بادکنک‌های هلیومی ست شده بودند، جعبه‌ی هدیه‌ام را برداشتم. در حینی که بازش می‌کردم، از خدا خواستم برایم ساعت طلا نخریده باشد؛ خصوصاً همانی که عکسش را برایش فرستادم و گفتم خیلی دوستش دارم. در جعبه را که گشودم زیر لب «لعنتی» نثار خودم کردم، چون هیچ‌وقت دعاهایم مستجاب نمی‌شدند. ساعت را به

مچم بستم. چه قدر دوستش داشتم و چه قدر بی رحمانه از مستجاب نشدن دعاهایم می گفتم وقتی هم لهراسب را داشتم هم آن ساعت طلا را.

با چشمانی که برای خوابیدن به التماسم افتاده بودند، به ساعت خیره شدم و سمت تراس هال پایین رفتم. احساس می کردم هوای آزاد می تواند به دادم برسد و برهاندم از پریشان حالی. روی صندلی حصیری نشستم. ماه شب چهارده، کامل و زیبا، درخششش را ارزانی شب کرده بود. عروس آسمان، دل می برد و ساقدوش هایش در جای جای آسمان چشمک می زدند. ستاره ها را یک به یک از نظر گذراندم و باورم نشد در آن سکوت مطلق، چه دل هایی در خودشان فریاد می زنند. درست مثل من که در خود با صدای بلند می گفتم «چه قدر زن بودن سخت است.» چه قدر زندگی کردن مشکل داشت و چه قدر من خسته بودم و ناتوان در مقابل سنگ های بین راه. جاده ی زندگی ما شاید برای بقیه هموار و سرسبز به نظر می رسید، اما ما یا حداقل من، حضور سنگ ریزه ها را خیلی خوب حس می کردم. من اصلاً...

- سپیدم؟

فکرم را ول کردم و برگشتم. برعکس همیشه، لبخند نزد با دیدنم؛ درعوض روبه روی ام نشست و جدی اما مهربان پرسید:

- چرا نخوابیدی؟

در مقابل مهربانی اش خندیدم. دستم را بلند کردم و گفتم:

- دلم پیش کادوم بود. خوابم نبرد. تو چرا بیدار شدی؟

پاهایش را روی میز وسط تراس دراز کرد و با کلافگی گفت:

- مگه نمی دونی تخت بدون تو جهنمه برام؟ لامذهب آتیش می ندازه به جونم وقتی که توش نیستی.

با استیصال گفتم:

- من که خوابوندمت بعد اومدم!



- مشتی به پایم کوبید و بالاخره لبش زیبا خندید.
- مگه قرار نبود من تو رو بخوابونم شیرین عسل؟
- لحن گفتارش من را هم به خنده انداخت. خنده‌ای که حقیقی بود، اما طعمش به اندازه‌ی همان خنده‌های ساختگی تلخ بود و زهر.
- توی مهمونی چیزی شده که ناراحت کنه؟
- در مقابل سوالی که پیش‌زمینه‌ای نداشت، شانه بالا دادم و بلافاصله گفتم:
- نه. چی مثلا؟
- پاهایش را برداشت و صاف نشست. چیز بیشتری نپرسید، چون اخلاقم را می‌دانست. می‌دانست که اگر لازم باشد خودم می‌گویم و من در عوض کش‌دادن بحث قبلی گفتم:
- می‌ترسم لهراسب.
- چشم ریز کرد و پرسید.
- از چی؟
- بغض کردم و جواب دادم.
- مامان شدن.
- عمیق خندید.
- واسه همین این قدر عجیب شدی؟
- سرم را پایین انداختم و او گفت:
- خب احتمال این که تصمیم‌مون تا الان عملی شده باشه، زیاد نیست که قشنگم. اگه پشیمون شدی، برمی‌گردیم به همون روال قبل‌مون. این که دیگه غصه نداره شیرین عسل کوچولو.
- دستم را بین دستش گرفت و با مهربانی ادامه داد.
- دیگه نبینم توی خودتی، باشه؟
- در مقابل این خُلق خوش چه باید می‌گفتم؟ من حرفی برای زدن پیدا نکردم و لهراسب باز خودش گفت:
- بخند برام تا دلم آروم بگیره. این جوریه که شدی، به خدایی

خدا، داره بند می‌آد نفسم.  
درخواستش را رد نکردم. لبخند زدم و به سرعت برق‌رضایت را  
در چشمانش دیدم. نفس عمیقی کشید و با رضایت بلند شد.  
- حالا که راه نفس کشیدنم رو باز کردی، بیا من رو دوباره  
بخوابون و دیگه از پیشم نرو.  
دستی که برای گرفتن دستم پیش آورده بود را گرفتم و با دلی که  
تهش خالی بود، بلند شدم.  
- اگه تا الان اتفاقی افتاده باشه چی لهراسب؟  
سرم را بوسید و خواست برای نگرانی‌ام دلگرمی شود.  
- احتمالش...  
می‌دانستم حرفش هم که تمام بشود، دلم گرم نمی‌شود؛ پس  
بی‌صبر و عجول گفتم:  
- تو اصلاً بگو چه درصده احتمالش.  
شانه بالا داد و با شیطنت گفت:  
- من می‌تونم از این به بعد رو دست بگیرم عزیزم، اتفاقات  
گذشته دیگه دست من نیستن. هستن؟  
ترسیدم و به گریه افتادم.  
- اگه حامله شده باشم چی؟  
می‌دانستم دیدن اشکم به مرز جنون می‌کشاندش، رو گرفت از  
صورت‌م و با تحکم گفت:  
- پاک کن اشکات رو، زود بیا بالا.  
قصد رفتن کرده بود که بازویش را گرفتم و لب زدم.  
- بگو اگه حامله باشم چی می‌شه؟  
هرچند کلافه‌اش کرده بودم، اما آغوشش مثل همیشه به روی‌ام  
باز بود. با لحنی اطمینان‌بخش گفت:  
- «اگه» فقط به احتمال، هر وقت «قطعا» شد، در موردش فکر  
می‌کنیم. خب؟

با لجبازی گفتم:

- الان بگو، دلم داره شور می‌زنه.

در مقابل حال مضطربم، باز او بود که برد و قاطعیت را تبدیل به شوخی کرد. بعد از قلقلک دادن شکمم، با هیجان گفت:

- به‌به، دل‌شورتم دوست دارم من.

محلش ندادم و با آشوبی درونی گفتم:

- حتی نمی‌تونم قرص بخورم. می‌ترسم یه بچه‌ای قبل از امروز تشکیل شده باشه و بلایی سرش بیاد، در ثانی قرص فقط تا ۷۲ ساعتون رو ساپورت می‌کنه. گیجم لهراسب، خیلی گیج.

دستم را گرفت و در حالی که من را با خودش به سمت اتاق می‌برد، گفت:

- راه درمان آدم گیج، فقط خوابیدنه.

من را دنبالش کشید و از پله‌ها بالا برد. رفتم، اما آن‌قدر گیج نبودم که یادم برود از حاملگی می‌ترسم. وارد اتاق که شدیم، خودش را روی تخت رها کرد و من را بغل گرفت. به اجبار چشم بستم، ولی آشوب دلم، مثل زن‌های ویار دار شده بود. البته من که تا آن روز ویار نکرده بودم، اما می‌دانستم حالت تهوع در ماه‌های اول طبیعی است.

یک‌لحظه از فکر این‌که نکند حامله باشم، تمام تنم لرزید. حامله بودم که تهوع داشتیم؟ محتویات معده تا گلویم بالا آمدند، ولی من قورت‌شان دادم. لهراسب از بی‌حالی و بیماری من می‌ترسید. می‌گفت فکر می‌کند دیگر خوب نمی‌شوم وقتی که حامله بد است. با زبان خودش گفته بود دست‌وپایش را گم می‌کند و رسماً جانش به لب می‌رسد. من محتویات معده‌ام را فرو دادم، چون نمی‌خواستم لهراسب را جان‌به‌لب کنم. چشم‌هایم را روی هم فشار دادم. اصلاً هنوز که چیزی مشخص نبود، پس چرا می‌ترسیدم؟ آیا بهتر نبود به چیزهای خوب‌تری فکر می‌کردم؟ مثلاً به داشتن لهراسب. وای

لهراسب، من خیلی دوستش داشتم، نکند بمیرد زودتر از من؟ دیوانه شده بودم. خودم هم می‌فهمیدم، اما مگر آدم عاشق همین دل‌نگرانی‌ها را ندارد؟ پس بی‌خود نیست که می‌گویند «عاشقی دیوانگی‌ست!»

من دیوانه شده بودم از دوست داشتن زیادش.

\*\*\*

تا بخوابد صدبار چرخید و من هر بار با عشق بوسیدمش. می‌فهمیدم که بی‌خوابی به سرش زده و کلافه است. بالاخره دست‌وپایش را محصور کردم و برایش گوسفندها را شمردم تا خوابید. خوابید و در ادامه این من بودم که بی‌خواب شدم. آرام آرام نفس می‌کشید، اما صورتش در هم بود. مثل کسی که درد دارد یا ترس. من ترس را در صورتش، با این‌که خواب بود، می‌دیدم. نوازشش کردم تا صبح و با وجود این‌که می‌دانستم صدایم را نمی‌شنود، مطمئنش کردم که کنارش هستم و کمکش می‌کنم که نترسد، از هیچ چیز دنیا. با سپیده حرف زدم، آن قدر زیاد که نفهمیدم چه‌طور خوابم برد؛ اما شک ندارم که در آخرین لحظه‌ها داشتم از عشقم می‌گفتم که چه قدر زیاد است و بی‌اندازه.

صبح، زودتر از سپیده بیدار شدم. نگران غم صورتش بودم، اما با دیدن آرامشی که به چهره داشت، خواب از سرم پرید. حرف‌هایی که زده بودم را انگار فقط فکر می‌کردم که نمی‌شنود، چون آن‌ها کار خودشان را کرده بودند!

چای را روی میز گذاشتم و برای چندمین بار صدایش زدم.

- سپیده بانو؟ نمی‌آی؟ چای از دهن می‌افته‌ها.

از لحنش معلوم بود دارد بدنش را کش می‌دهد.

- هنوز خوابم می‌آد.

روی صندلی نشستم و در حالی‌که برای خودم لقمه می‌گرفتم،

گفتم:

## فصل دوم □ ۵۲

- تو که این قدر تنبل نبودی، منم که کاریت نداشتم و راحت خوابیدی. بلند شو داره دیرم می‌شه، باید برم. صدایش بعد از صدای دمپایی‌اش نزدیک شد.

- از اثرات بارداریه.

به ظاهر شلخته‌اش نگاه کردم و خندیدم.

- کدومش؟ تنبلی یا هپلی؟! -

روبه‌روی‌ام نشست و برای تلافی کردن گفت:

- اگه من هپلی معمولی‌ام، تو که از خواب بیدار می‌شی قیافه‌ت مثل غول جزیره‌ی هپلیاس بس که گنده‌ای.

شانه بالا انداختم و با دهان پر گفتم:

- من که ادعایی ندارم. هم مته غول گنده‌ام هم هپلی‌الدائم!

به بازی پایان داد. با عشق نگاهم کرد و گفت:

- همین ادعا نداشتم که این قدر خاص و دوست‌داشتنی‌ت کرده، نه فقط برای من، که برای همه.

دست مشت‌شده‌ی روی میزش را توی دستم گرفتم و با فشار آرامی که به آن وارد می‌کردم، علاقه‌ام را نشانش دادم. لب تر کرد و در حالی که تلاش می‌کرد صدایش نلرزد ادامه داد.

- فکر نکنی آدم بی‌خودی هستم له‌راسب، اما من به طرفدارات واقعا حسودیم می‌شه. اونا یه له‌راسب شکیبیا، یه سوپراستار درجه‌یک دارن که من ندارم، این خیلی حس بدیه.

لقمه‌ی کره‌وعسل را به دستش دادم و برای دلبری بیشتر، چشمک زدم.

- نمی‌دوننی طرفدارام چه قدر به تو حسودی‌شون می‌شه. بیچاره‌ها نمی‌دونن وقتی از خواب بیدار می‌شم، مثل غول جزیره‌ی هپلیام که، دوست دارن یه له‌راسب همیشه مرتب داشته باشن توی خونه‌هاشون. یه له‌راسب که جون بده براشون، یه له‌راسب که عالم انگشت به دهن موندن از عشقی که داره به زن و زندگیش.

نم چشمش را گرفت و با جدیت گفت:

- من الکی گفتم. تو هیچ وقت مثل غول جزیره‌ی هپلیا نیستی، حتی وقتی که از خواب بیدار می‌شی اون قدر دلبر و جذابه قیافه‌ت که آدم دلش نمی‌خواد چشم ازت برداره.

با لحنی پر از خودشیفتگی گفتم:

- خوب شد خودت اعتراف کردی. راضی‌ام ازت. ادامه بده.

مشتی به بازویم زد و گفت:

- ای از خود راضی، یه کم افتادگی هم بد چیزی نیستا. مثل من باش که هپلیا بودنم رو پذیرفتم.

با درماندگی گفتم:

- منم که شباهتم به غول جزیره‌ی هپلیا رو پذیرفتم.

از روی صندلی بلند شدم و پشت صندلی او ایستادم. موهای در هم گره خورده‌اش را پشت گوش‌هایش دادم، پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم:

- ولی این رو نمی‌پذیرم که تو هپلیا هستی.

خم شدم و سرم را به سرش چسباندم، بدون تردید و با اطمینان افزودم.

- آخه مگه می‌شه شونه نداشتن موها، بند یه طرفه روی شونه افتاده‌ی تاپت، صورت نشسته‌ت، عطر روی گردنت، گردنبند چرخیده شده‌ت، اسمش هپلیا بودن باشه؟ این واسه من بدبخت اوج دلبری‌ه لعنتی.

خندید، خندیدم و فاصله گرفتم.

- حیف که داره دیرم می‌شه وگرنه...

با شیطنت وسط حرفم پرید.

- وگرنه چی؟

گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم، خیره نگاهش کردم و گفتم:

- حالا که دارم فکر می‌کنم، دیرم بشه، اون قدر مهم نیست.

دستش را گرفتم، از روی صندلی بلند شد و با ناباوری گفت:  
- تو همون لهراسبی نبودی که مقررات برات خیلی مهم بود؟!  
پیشانی‌ام را با چهار انگشت مالیدم و با لحنی معترض گفتم:  
- چرا چرا. هنوزم هستم ولی تو یادم نیار.  
با شیطنتی بیش از قبل برای اذیت کردنم گفت:  
- نه یه نفر لهراسب، یه گروه آدم منتظرن تو برسی تا کار رو شروع کنن.

نفسم را با صدا فوت کردم و گفتم:  
- لعنت به این کار مسخره که من رو از تو جدا می‌کنه.  
با بی‌میلی از او فاصله گرفتم و ادامه دادم.  
- این پروژه تموم شه، دیگه سر کار نمی‌رم.  
با اعتراض گفت:  
- پس کی خرج شکم‌مون رو بده؟  
به سمت اتاق رفتم و گفتم:  
- سعید دیگه، مدیریت کل شعبه‌های رستوران‌ها توی داخل و خارج کشور دستشه. تا الانم حسابی حواسش جمع بوده و مو رو از ماست کشیده بیرون، اینه که پشتم گرمه.  
با خنده گفت:

- جز همون یه باری که کل حسابت رو خالی کرد و رفت اونور آب، دیگه سوتی نداده؟  
با جدیت گفتم:

- اون فقط یه اشتباه بچه‌گانه بود که هرگز تکرار نشد و نمی‌شه. خودتم می‌دونی برای من پیشیزی ارزش نداشت و نداره. سعید بعد از اون، امتحانش رو خوب پس داد که کل زندگیم رو دادم دستش؛ وگرنه کاری باهاش می‌کردم که اسم لهراسب رو می‌شنوه، از سایه‌ی خودشم فرار کنه. سعید نشون داد که اشتباه کرده. نشون داد، ذاتش خوب بوده. اون بیچاره وقتی افتاده زندان، جوونی بوده

که به خاطر یه اتفاق و شیطنت، به اون روز افتاده؛ اما توی زندان همه چی بدتر شده و کلی چیز جدید یاد گرفته. زندان کثیفش کرده بود، اما با مشاوره‌ها و طول درمانی که براش در نظر گرفتم، همکاری کرد و به من ثابت کرد می‌خواد اشتباهش رو جبران کنه. من چندین ماه امتحانش کردم تا دوباره بهش میدون بدم. الکی که نبود. من یه بار با این‌که تو گفته بودی و خودم حدس می‌زدم از پس اعتماد برنیا، بهش راه دادم و اون غفلت کرد، من زخم‌خورده بودم، آسون نبود دوباره اعتماد کردن؛ ولی سعید تونست کاری کنه که زندگیم رو چشم‌بسته بدم دستش.

سپیده همراه داخل اتاق شد، روی تخت نشست و حق به جانب گفت:

- والله اونم از دار دنیا و توی زندگیش، فقط یه خواهر داشت که چشم‌بسته داد دست تو.

در کمد دیواری را باز کردم و روی لباس‌ها چشم چرخاندم.

- بله می‌دونم، دستش درد نکنه.

صدایش یک‌باره رنگ شرمندگی گرفت.

- البته اون خواهرش رو نداد دستت، وقتی خواهرش بهت «بله»

گفت، دار و ندارت رو برداشته بود و رفته بود...

به سمتش برگشتم و با تحکم گفتم:

- اول صبحی شروع نکن سپیده. توی این دوسالی که از

زندگی‌مون گذشته، روزی صدبار بهت گفتم اون اتفاق رو فراموش

کن. تو چرا دوست داری سر یه اتفاق بچه‌گونه که گذشته و رفته،

هنوز خودت رو اذیت کنی؟ سعید یه اشتباهی کرد، تاوانشم داد،

خودشم متوجه شد و برگشت. الانم دوسال گذشته و دست‌ازپا خطا

نکرده، دیگه چرا داری هی توی گذشته دست‌وپا می‌زنی؟

سرش را پایین انداخت و جواب داد.

- چون هی به این فکر می‌کنم که آگه پولاش رو نزده بودن و



## فصل دوم □ ۵۷

راهی جز برگشت به ایران نداشت، الان کجا بود؟ اصلا برایش مهم بود خواهی که به آب و آتش زده تا برادرش رو از زندان درآره، کجاس و چه غلطی می‌کنه؟ اصلا به تنهایی من فکر می‌کرد؟ اصلا... با کلافگی حرفش را قطع کردم.

- سپیده خواهش می‌کنم. حالا که برگشته، حالا که همه چی خوبه، خودت رو اذیت نکن.

چشمک زدم و سعی کردم ذهنش را منحرف کنم.

- ول کن گذشته رو، بیا توی حال با من...

لبخند زد، اما در ادامه تهدیدم کرد.

- باشه می‌آم توی حال، ولی تو حق نداری دیگه نری سر کار.

بی‌خیال بستن دکمه‌های لباسم شدم و گفتم:

- می‌آی تو حال؟!!

سر تکان داد و گفت:

- تو حالم الان. می‌گم حق نداری نری سر کار.

ضربه‌ای به بینی‌اش زدم و گفتم:

- بدجنس.

دکمه‌های پیراهن چهارخانه‌ی اسپرتم را خودش تک‌به‌تک بست و در ادامه‌ی خطونشان کشیدنش گفت:

- تو حق نداری خودت رو از مردم بگیری لهراسب. اونا تو رو

دوست دارن و دیدنت برایشون یه حق مسلمه.

یقه‌ی پیراهنم را درست کرد و گونه‌ام را بوسید. دستانم را روی

شانه‌اش گذاشتم و با بی‌قراری گفتم:

- تو هم حق مسلم منی که الان به خاطر دادن حق مسلم مردم ازم

گرفته شدی.

چشم روی هم گذاشت و با اطمینان گفت:

- من همیشه پیشت هستم.

لب روی هم فشردم تا بغض از سر شوق این جمله‌اش به

چشم‌هایم راه پیدا نکند. نفس سنگینی کشیدم و گفتم:

- بزرگترین ترسم اینه که یه روز نداشته باشمت. این حس لعنتی یه لحظه هم ولم نمی‌کنه سپیده. شب و روز می‌لرزم به خودم از استرس فقط یه ساعت نبودنت. نمی‌دونی دیشب که اومدم خونه و معطل موندم تا بیای، چه قدر این خونه ترسناک بود. هی از جهنم می‌گن که دردناکه، ولی جهنم برای من خونه‌ی بدون توئه، حتما که نباید پای آتیش و هیزم در میون باشه. نبودن تو، بدترین عذاب الهیه. با این‌که چشمان خودش میزبان اشک بود، نگاهش را از چشمان مضطربم برداشت.

- بسه لهراسب، چرا چرت‌وپرت می‌گی؟ چیزی جز مرگ باعث نمی‌شه تنهات بذارم. برای چی این قدر نگرانی؟ نکنه فکر می‌کنی قراره بمیرم؟

اخم کردم و عصبی گفتم:

- ببین از هپلی بودن به کجا رسیدیم! من دیگه برم تا همدیگه رو نکشیم.

- لهراسب؟

نرسیده به در ایستادم.

- جانم؟

- این فیلمنامه رو دیروز از طرف آقای پژوهش فرستادن. دستیارش زنگ زد و کلی التماس کرد حتما بخونیش. می‌گفت داستان خوبی داره و اگه تو باشی، قطعاً می‌گیره. منم یه نگاه اجمالی بهش انداختم، با این‌که نویسنده و کارگردان به نام نیستن، اما هم فیلمنامه‌ی خوبی به نظر می‌رسید و هم دستمزدش بد نیست. اگه دوست داشتی بخونش.

فیلمنامه را گرفتم و بدون این‌که نگاهش کنم روی تخت انداختم.

- ریسکش زیاده سپیده، چند بارم به خودم گفتم، ولی هیچ‌کس نیست. یعنی هیچ بازیگری نداره. می‌ترسم یه درصد بگیره و بگن

طرف پول داده لهراسب رو آورده که فیلمش بفروشه. به خودشونم گفتم بحث تازه‌کار بودن عوامل نیست، من به‌خاطر خودشونه که قبول نمی‌کنم، نمی‌خوام کارای اولشون رو این‌جوری شروع کنن. آروم آروم باید بیان بالا تا پشت‌شون حرف نباشه. نه من محتاج پولم و نه اونا باید این‌همه پول رو بدن به من. با این مبلغ، چهارتا بازیگر معمولی بیارن خیلی بهتره تا من باشم با بازیگرای هنرجو و ناشناخته. اگه دوباره تو رو واسطه قرار دادن، بگو نظر لهراسب به‌خاطر خودتونه که منفیه. دیگه در موردش از هیچ طریقی حرفی نمی‌خوام برسه به گوشم. این رو از مدیر برنامه‌هام اگه نشنیدن هنوز، تو بهشون بگو لطفا.

- باشه، هرطور دوست داری.

گونه‌اش را بوسیدم و به اصل خودم برگشتم.

- کاری نداری؟

پشت سرم از اتاق بیرون آمد و گفت:

- نه، منم آماده شم برم دفتر رسولی ببینم چی می‌گه.

ریموت و گوشی‌ام را از روی میز برداشتم و گفتم:

- اوکی، منم ساعت هشت می‌آم تا تولدت رو با هم جشن بگیریم.

دست‌هایش را از دو طرف روی گونه‌هایم گذاشت و با ناراحتی نگاهم کرد.

- ببخشید که دیشب از جشنت استقبال نکردم، واقعا خسته بودم.

بی‌خیال خندیدم و دست‌هایم را روی دست‌هایش کشیدم.

- فدای سرت، من وقت خوبی رو انتخاب نکرده بودم.

- امشب جبران می‌کنم.

حرفش به مذاقم خوش آمد. دست‌هایش را از روی گونه‌هایم برداشته و در حالی که می‌بوسیدم‌شان گفتم:

- خیلی هم عالی، ببینیم و تعریف کنیم.

قهقهه زد و من او را خوب می‌شناختم. سپیده همیشه راهی برای

شانه خالی کردن از زیر وعده‌هایی که خود داده بود پیدا می‌کرد و من از او برای هیچ عمل به تعویق افتاده‌ای جبران نمی‌دیدم.

\*\*\*

شب قبل خوب نخوابیده بودم و اگر به خودم بود بعد از رفتن لهراسب یک قرص خواب می‌خوردم و ساعت‌ها با آرامش و بدون فکرهای مزاحم می‌خوابیدم، اما خواب را نمی‌خواستم. وقت خوابیدن نبود، من باید برای نشان دادن قدرت خودم، هر روز بیشتر از دیروز، تلاش می‌کردم. برای خوابیدن وقت زیاد بود، بعد از مرگ می‌توانستم طوری بخوابم که تا قیامت بیدار نشوم. من باید در بیداری می‌دویدم، چنان با سرعت که تمام حرف‌هایی که پشت سرمان بود را نقض کنم و به همه از جمله خودم ثابت کنم اگر در سینما نقش‌آفرینی می‌کنم لیاقت و استعدادش را داشتم، نه پارتی کلفتی به اسم لهراسب شکلیا، نه عشقش به من و نه کلمه‌ی سیاهی به اسم مافیا را.

چشم‌هایم را نمی‌دانم گریه آن قدر بد شکل و پفدار کرده بود یا بد خوابی؟ بابت هرچه که بود، واقعا در زیبا به نظر نرسیدم تاثیر زیادی داشت. با این حال پشت چشمم خطی باریک کشیدم و ریملی پر و پیمان به مژه‌هایم زدم. آرایشم در همان نقطه ختم شد. نه رژ زدم و نه گونه‌هایم را با رژگونه برجسته کردم. این مدل آرایش را از وقتی انتخاب کردم که صورت لهراسب با رژم قرمز شد و قرمزی‌اش تا چند ساعت بین ریش‌هایش ماند و باعث شد هربار می‌بینمش بخندم و او برایم خطونشان بکشد. بعد از آن دیگر رژ نمی‌زدم و لهراسب هم شکایتی نداشت، می‌گفت رنگ صورتی لبم خودش دست همه‌ی رژها را از پشت می‌بندد و نیازی نیست غنچه‌های صورتی خدادادی‌ام را با رنگ‌های شیمیایی بشرساز دستکاری کنم. هرچند که من گاهی مغلوب و سوسه‌های شیطنانی می‌شدم و دست برای انتخاب رنگ رژ پیش می‌بردم، در این بین گاهی هم لهراسب می‌گفت

به جای مسی، نارنجی بزنم.

لباسی شیک پوشیدم و تیپ زنانه را انتخاب کردم. لهراسب صبح کت و شلوار پوشیده بود و من در روزی که او رسمی تن کرده بود اسپرت نمی پوشیدم حتی وقتی همراه نبود. این حرکات از نظر هرکسی شاید لوس بازی بود، اما از نظر من عشق و همدلی را می رساند. من چون عاشق لهراسب بودم، دلم با او همراه بود و می خواستم خودم را هرطور که شده بیشتر شبیه به او کنم حتی در مدل لباس پوشیدن.

همزمان با این که پله های نیم طبقه ی بالا را پایین می رفتم، حرف های لهراسب را برای خودم مرور کردم. تاکیدش روی بازیگر مقابل بود و دیگر با چیزی مشکل نداشت. خودم هم برای این که از فیلمنامه خوشم آمده بود خدا خدا می کردم که نقش روبه روی ام را کسی بازی کند که مورد تایید لهراسب باشد. سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت دفتر رسولی رفتم. این سرعت زیاد در رانندگی را از لهراسب یاد گرفته بودم. با این که اوایل از رانندگی کردن ترس داشتم، اما کم کم همه چیز عادی شد. هرچند که بعد از آن تصادف وحشتناک با پدر شهروز گوریل، هیچ وقت خون هایی که روی سپر لندکروز خدایا مرزمان بود را فراموش نمی کردم و همیشه و هربار بدبختی هایی که سر آن تصادف کشیده بودیم برایم مرور می شد، اما عشق سرعت، زورش بیشتر بود و کمی بعد گذشته را فراموش می کردم.

ماشین را داخل پارکینگ ساختمانی که دفتر رسولی در آن جا قرار داشت پارک کردم و با آسانسور به طبقه ی چهارم رفتم. با این که دیدار اول مان بود دست خالی رفتم که فکر نکند برای کار هیجان و شادی زیادی در وجودم دارم. هرچند که هم هیجان داشتم و هم شادی، به علاوه ی این که تا رسیدن به مقصد، خودم را برای دست خالی رفتن سرزنش کردم، سرزنش تند هم بود؛ چرا که از برچسب

خساست بیزار بودم.

در ورودی دفتر را با این‌که نیمه‌باز بود زدم و بلافاصله وارد شدم. منشی او که دختری درشت‌اندام اما زیبا و خوش‌پوش بود، با دیدنم از روی صندلی بلند شد و از پشت میزش بیرون آمد.

- سلام خانوم ستوده، خوش اومدید.

دستی که به سمتم دراز شده بود را فشردم و منشی با برداشتن تلفن بی‌سیم از روی میزش گفت:

- همین الان بهشون اطلاع می‌دم که تشریف آوردید.

تشکر کردم و ترجیح دادم آن دقایق کوتاه تا ورودم به اتاق را همان‌طور ایستاده انتظار بکشم. به سمت دیواری رفتم که روی آن پر بود از عکس‌ها و البته افتخارات رسولی. مشغول تماشای‌شان بودم که تنها چندثانیه‌ی بعد منشی بدون این‌که اسمم را صدا بزند و یا به‌طور مستقیم مخاطبم قرار دهد، گفت:

- می‌تونید تشریف ببرید، آقای رسولی منتظرتون هستن.

به احترام برایش سر تکان دادم و یاد منشی آموزشگاه لهراسب افتادم که روز اول با دیدنش حسابی زیر ذره‌بینم افتاد. من چون از آن دسته نبودم، حسابی جا خورده بودم از ظاهرش؛ اما با گذشت چندسال، دیگر دیدن منشی‌های رنگارنگ، مثل همین منشی رسولی به چشمم نمی‌آمد و تعجبم را هم به دنبال نداشت؛ با این‌که می‌شد گفت منشی رسولی از منشی دفتر لهراسب عجیب‌تر لباس پوشیده بود. این‌که من و افکارم در مدت کوتاهی تغییر کرده بودیم، زیاد در مغزم جولان نداد، چرا که بعد از اعلام حضورم با تقه‌ای به در، وارد اتاق آقای رسولی شدم و او نیز به احترامم برخاست و با خوش‌رویی گفت:

- به‌به، خانوم ستوده. خیلی خیلی خوش اومدید.

با تعارفش نشستم و در مقابل خوش‌آمدگویی‌اش گفتم:

- خوبید شما؟ مشتاق دیدارتون بودم.

## فصل دوم □ ۶۳

رسولی از پشت میزش بیرون آمد. روی یکی از مبل‌ها، مقابلم نشست و گفت:

- شکر خدا خوب بودم، با دیدن شما خوب‌ترم شدم. بنده هم مشتاق بودم و آگه کوتاهی یا کم‌سعادت‌ی بوده، قطعا از طرف من بوده.

در مقابل شکست‌نفسی‌اش، مودبانه جواب دادم.

- این چه حرفیه؟ بزرگوارید شما.

تکیه‌اش را از مبل گرفت و خودش را به سمت جلوی صندلی رساند تا مثلا مدل نشستنش دوستانه‌تر به نظر برسد.

- خب خانوم، لهراسب چه‌طوره خوبه؟

با شنیدن اسم لهراسب لبخند زدم و با حسی زیبا از روی غرور داشتن لهراسب گفتم:

- خدا رو شکر لهراسبیم خوبه، سلام رسوند خدمت‌تون.

بلند شد و به سمت تلفن رفت.

- خب الهی شکر، سلامت باشه. من بگم دوتا قهوه بیارن و پیام

گپ‌مون رو شروع کنیم.

بدون تعارف گفتم:

- ممنون من که دیر صبحانه خوردم و الان چیزی میل ندارم، بفرمایید در خدمتم.

تلفن را قطع کرد و دوستانه پرسید.

- تعارف می‌کنی؟

لبخند زدم و چیزی را گفتم که حقیقت بود.

- نه اصلا. من اهل تعارف نیستم. بفرمایید.

این‌بار پشت میزش نشست. تکیه به صندلی‌اش زد و من ناخواسته

یاد اولین باری که به دفتر لهراسب رفتم، افتادم.

«در را باز کرده و پس از ورودم بستم. لهراسب با تیپ

دیوانه‌کننده‌اش از جا بلند شد. شلوار خوش‌دوخت مردانه‌ی

مشکی‌رنگی به پا داشت و پیراهن سفید یقه فراکش با کروات‌های هم‌رنگ شلواریش مزین بود. کت ستش هم پشت صندلی گردان چرمی‌اش آویزان بود و خبر از این می‌داد که بر عکس دیدار صبح همان روزمان، تیپی مردانه و رسمی زده. بوی تلخ ادکلنش، فضایی آزاد از عطرش در داخل اتاق نگذاشته بود. بر عکس تمام کسانی که در نگاه‌شان تحقیر و بی‌ادبی بابت ظاهر فقیرانه‌ام موج می‌زد، لهراسب مودبانه و موقر با لبخندی بر لب از پشت میز بیرون و به استقبال آمد. چه حس عجیب‌وغریبی را تجربه می‌کردم. چه تپش قلبی داشتم و استرس چه قدر ماهرانه از روبه‌رو شدن با لهراسب بدنم را سست کرده بود.»

- خب، فیلمنامه رو با دقت خوندین؟

سوال آقای رسولی من‌را، از آن روزی که به دفتر لهراسب رفته بودم، به دفتر خودش برگرداند.

صدایم را با تک‌سرفه‌ای صاف کردم و گفتم:

- اوم، راستش نه؛ یعنی این‌که من تا حالا هرکاری رو پذیرفتم با نظر لهراسب بوده. دوست دارم و برام خیلی ارزشمند از تجربیات لهراسب که با محبت و بدون چشم‌داشت در اختیارم می‌ذاره استفاده کنم، اینه که هر فیلمنامه‌ای به دستم می‌رسه رو می‌دم لهراسب بخونه.

در تایید حرفم سر تکان داد و گفت:

- بسیار هم عالی، خب پس سوالم رو عوض کنم. لهراسب فیلمنامه رو با دقت خونده؟

به لحن شوخ‌خندیدم و در حالی‌که موهایم را زیر شالم هل می‌دادم، گفتم:

- بله و از اون چیزی که فکر کنید با دقت‌تر برای من تعریف کرده.

نگاه تحسین‌برانگیزش از نظرم دور نماند.



- عالیہ، و نظرتون؟

صاف نشستم و حرفه‌ای گفتم:

- فیلمنامه که خوب بود، یعنی جزء کارهایی بود که جفت‌مون پسندیدیم؛ اما چیزی که برای من خیلی مهمه، بازیگر مقابلمه. این رو لهراسب همون اوایل یادم داد که اگه بازیگر روبه‌رو اوکی نباشه، من هرچی خوب باشم، فایده نداره.

رسولی خودکارش را به بازی گرفت و گفت:

- یعنی می‌خوای بازیگر مقابلت رو خودت انتخاب کنی؟

بی‌توجه به لحنی که رنگ صمیمیت گرفته بود و البته تا حدودی هم با آن در قشر هنرمندان آشنایی داشتم، فوراً گفتم:

- نه اصلاً، فقط می‌خوام بدونم قراره با کی بازی کنم؟

- لهراسب چه‌طوره؟

خندیدم و گفتم:

- اصلاً فکرشم نکنید! اون وقتش تا دو سال دیگه پره، می‌دونید که چه‌قدر منظمه. درثانی، ما بعد از کار اول‌مون دیگه قرار گذاشتیم با هم بازی نکنیم، تازه توی کار اول هنوز ازدواج نکرده بودیم که لهراسب باهام بازی کرد، وگرنه همه این رو می‌دونن که لهراسب اصلاً با من بازی نمی‌کنه.

با شوخی و بدون خجالت گفت:

- طبیعیه که نتونه، تمرکزش رو جلوی تو از دست می‌ده و تبدیل به یه آماتور می‌شه.

جدی و در طرفداری از لهراسب گفتم:

- آماتوری لهراسب و بدون تمرکز بازی‌کردنش که می‌فرمایید، از بازی خلیا که اسمشون بازیگره بهتره، چون اون در هر شرایطی استاد بازیگریه. این با هم بازی نکردن‌مون ربطی به چیزی که گفتین نداره، فقط یه قراره بین خودمون دوتا که نیازی نیست کسی در موردش چیزی بدونه.

از جدیتم یکه خورد و خودش را جمع کرد.

- قصد نداشتم ناراحتت کنم.

سعی کردم اخمم را باز کنم، اما نمی دانم موفق بودم یا نه؟

- منم فقط خواستم بگم لهراسب هیچ وقت از لهراسب بودنش کم

نمی شه.

با این که قرار بین مان همان چیزی بود که رسولی گفته بود، نمی خواستم حرفش به کرسی بنشیند؛ چون واقعا معتقد بودم برخلاف حس لهراسب که می گفت جلوی من بی عرضه شده و با پرت شدن حواسش به زیبایی هایم، گند می زند؛ او در هر شرایطی ستاره ی بی چون و چرای سینما بود، چون بازیگری را خیلی خوب می دانست و محال بود بگذارد حس های درونی اش به بیرون راه پیدا کنند. هر چند که خودش راضی به امتحان کردن نمی شد، اما من خیلی دوست داشتم مقابلش بازی کنم. آن وقت شاید کم تجربه بودنم در مقابل او را زیر دلبری هایم قایم کرده و تا سطح خودم پایین می کشیدمش.

به بدجنسی ام لگدی زدم تا برود رد کارش، چون وجدانم داشت داد می زد که اشتباه می کنم و حقیقت این است که اگر با هم بازی کنیم، این لهراسب است که من را تا حد خود یا شاید هم بیشتر بالا می کشد. نشانه اش هم همان یک بار بازی کردن و موفقیت بود و بس، جای حرفی نمی ماند اصلا.

- بگذریم، می گید بازیگر مقابل من کیه آقای رسولی؟

این بار دست از طفره رفتن برداشت و بلافاصله گفت:

- بله، با یاشار قرارداد بستیم؛ یاشار علیزاده.

برای چندثانیه ساکت ماندم و بالاخره رسولی پرسید.

- نظرت چیه؟ اینم باید لهراسب اوکی کنه؟

با این که از رسولی و طرز حرف زدنش خوشم نیامده بود، لیم را

با زبانم خیس کردم و گفتم:

- خیر، خودمم که نظر می دم و تصمیم می گیرم.

- پس موافقی؟ بیارم قرارداد رو؟  
آب دهانم را قورت دادم و بدون معطلی گفتم:  
- بله.

لبخندی رضایت‌مندانانه زد و برگه‌ی قرارداد را روبه‌روی‌ام گذاشت.  
دست‌و‌دلم برای امضا کردنش می‌لرزید، اما نگذاشتم رسولی بویی  
از حالم ببرد. تمام بندهای قرارداد را با سرعت و البته کم‌توجه  
خواندم و درنهایت زیرش را امضا زدم. رسولی تک نفره دست زد و  
با رضایت گفت:

- به‌به، تبریک می‌گم. امیدوارم همکاری خوب و موفقی داشته  
باشیم.

لبخند زدم و نامطمئن گفتم:

- امیدوارم.

رسولی شکلات‌خوری روی میزش را برداشت و مقابلم ایستاد.

- دهنتم رو شیرین کن.

از روی صندلی بلند شدم و در حالی‌که کیفم را برمی‌داشتم، گفتم:

- ممنون.

هم‌زمان یک شکلات نسکافه‌ای برداشتم و ادامه دادم.

- با اجازه، من دیگه از خدمت‌تون مرخص می‌شم.

با احترام گفتم:

- جدا این همکاری برای من خیلی ارزشمند.

لبخند زدم و کیفم را روی شانه‌ام انداختم.

- قطعاً برای من همین‌طور، امیدوارم بدرخشه.

با بدرقه‌ی شخصی‌اش، دفتر را ترک کردم. این اولین قراردادی

بود که بدون حضور لهراسب امضایش کرده بودم! داخل ماشین که

نشستم، لهراسب هم‌زمان زنگ زد. بعد از وصل کردن تماسش به

پخش، راه افتادم و جواب دادم.

- جانم خوشتیپ؟

صدا و لحن پرهیجانش، انرژی را در من به حد اعلا رساند.

- خوشتیپ تویی یا من؟

راهنما زدم و فرعی را پیچیدم.

- من.

خندید.

- پس چرا به من نسبتش می‌دی شیرین‌عسل؟

انگار که می‌بینم، شانه بالا انداختم و گفتم:

- خواستم دلت نشکنه.

خودش را لوس کرد و گفت:

- دلم وقتی می‌شکنه که زخم شب تولدش...

غر زدم.

- ناسپاسی لهراسب، ناسپاس. حالا یه شب زود خوابیدما. ببین چه

الم‌شنگه‌ای به پا کردی.

- من غلط کردم.

- خدا نکنه.

جدی شد و سوالی را پرسید که برای همان زنگ زده بود.

- می‌گم کارا چه‌طور پیش رفت؟

پشت چراغ ایستادم و در حالی‌که شال عقب خزیده‌ام را جلو

می‌کشیدم، گفتم:

- تا از دفتر اومدم بیرون، خودت زنگ زدی، فرصت ندادی بهت

زنگ بزخم.

با غروری که از پشت تلفن هم چهره‌اش را برایم به تصویر کشیده

بود، گفت:

- ما اینیم دیگه، حساب کتاب طول کشیدن کار خانوم‌مون هم

دست‌مونه.

با سبز شدن چراغ، تیک‌آف کشیدم.

- شما کارت درستنه. هیچی دیگه امضا کردم.

طوری «مبارک باشه» را گفت که زیبایی تبسم رضایت بخشش را از پشت گوشی دیدم.

- شرایط قرارداد خوب بود؟

با یادآوری بندهای قرارداد، خصوصا دستمزدش، گفتم:

- خوب که نه، عالی بود.

- لهراسب جان حضری داداش؟

لهراسب، به جای این که جواب کسی را که صدایش می زد بدهد، به من گفت:

- خیلی هم خوب، می دونم که می درخشی.

لبخند زد و با اطمینان به خودم گفتم:

- ممنونم.

- من برم که برداشت داریم. کاری نداری؟

- نه. مراقب خودت باش.

تماس را قطع کردم و به بازیگر نقش مقابلم فکر کردم. یاشاری که لهراسب اگر برای عجله داشتن از او نپرسیده بود، شب حتما می پرسید و از این که قرارداد را امضا کردم، ابراز نارضایتی می کرد.

\*\*\*

وقتی رسیدم، سعید طلبکارانه در پارکینگ منتظرم بود. با این که در لباس های گران قیمتش، به سعید چند سال پیش، شباهتی نداشت؛ اما می میک صورتش دقیقا همان سعیدی بود که وقتی برای ملاقاتش دیر به زندان می رفتم با آن مواجه می شدم.

به ستم آمد و با سگرمه هایی که اصرار داشت بیشتر از حدی که جا دارند توی هم فرو کندشان گفت:

- کجا بودی کپک؟

طلبکار و جدی بود، اما لحنش خنده داشت و من به آن لحن خندیدم.

- خب می خواستی خبر بدی که داری می آی.

فوتی کشید و گفت:

- خیر سرم اومده بودم سورپرایزت کنم.
- به ماشینش که اشاره کرد، دیدن بادکنک‌های رنگارنگ، جیغم را درآورد. از گردنش آویزان شدم و گفتم:
- بهترینی تو دنیا داداش.
- پسم زد و با قلدری گفت:
- چرت نگو که بهترین توی دنیا فقط خودتی.
- در را باز کردم و گفتم:
- حالا واسه بهترین آدم دنیا کادو چی خریدی؟
- وسایل تولد را از ماشینش بیرون کشید و گفت:
- مگه قرار بوده چیزی بخرم؟
- ابرو بالا انداختم و گفتم:
- قرار نبوده بخری؟ مگه نگفتی می‌خواستی سورپرایزم کنی؟
- ریسه‌ی بادکنک‌ها را به دستم داد و جعبه‌ی کیک را برداشت.
- همین‌طور که در را با پشت پایش می‌بست، گفت:
- من غلط بکنم. می‌دونی که چندشم می‌شه از این سوسول‌بازیا.
- با تعجب نگاهش کردم. لب‌ولوچه‌اش را کج و کوله کرد و تا رسیدن به طبقه‌ی هفتم چیزی نگفت. در ورودی خانه را که باز کردم و کفش‌هایم را داخل جاکفشی گذاشتم، سعید کفش‌هایش را به دو طرف مخالف شوت کرد و گفت:
- لهراسب زنگ زد، گفت دیشب برنامه خوب اجرا نشده، دوباره واست یه تم سفارش داده برم بگیرم بیارم بچینم که تو می‌آی خونه، غافلگیر بشی. بدبخت کلیدم بهم دادا، منتها من جا گذاشتم خونه.
- برای مهر بی‌حد لهراسب خندیدم و نگاهم را از سعید برداشتم، سعید کیک را روی میز گذاشت و گفت:
- تو هم به‌جای این‌که بر و بر من رو نگاه کنی، بیا توی چیدن اینا کمک کن. بعدم یادت باشه، گند قضیه رو درنیاری. من که رفتم، زنگ

می‌زنی به لهراسب، جیغ‌وداد می‌کنی که لعنتی چی‌کار کردی و اینا، اوکی؟ نینم گند بزنی به قضیه‌ها.

خندیدم، مشتی به بازویش کوبیدم و گفتم:

- من گند بزnm؟ یعنی خوبه یه کار بسپارن به توها.

با خنده‌ای حرص درآور گفتم:

- چیه خب؟ بده حالا خودت میز رو می‌چینی و خوشگل‌تر می‌شه؟ من که سلیقه ندارم، تو آبروی من رو می‌خری، خوبه دیگه، هان؟

ریسه‌ی بادکنک‌های رنگی را روی زمین گذاشتم و کیک را با استند گل‌آرایی رنگی اسمم در وسط میز.

- دهنتم سرویس سعید، واقعا گند زدی به برنامه‌های بیچاره؟

جعبه‌ای کوچک از جیب کتتش بیرون کشید و گفت:

- الان گند رو کامل می‌کنم. آها، اینم کادوی اون بیچاره‌س، انگشتره، اونم چه انگشتری. نگینش زمرده اصل، استمت زیرش حکاکی شده. لامذهب وقتی نور می‌تابه بهش، اسمت ولول می‌کنه.

جعبه را از دستش قاپیدم و با اعتراض گفتم:

- حداقل می‌داشتی این رو خودم ببینم بی‌مزه.

بی‌خیال‌شانه بالا انداخت و گفت:

- باز به مرام لهراسب که گفت رسیدم خونه از خودم پذیرایی کنم. یه چای تلخ نمی‌خوای دست داداشت بدی؟

در جعبه را باز کردم و انگشتری چندین برابر زیباتر از آن چیزی که سعید گفته و من تصور کرده بودم، دیدم. زیبایی‌اش چنان چشم‌گیر بود که با شوق جیغ کشیدم.

- وای خدایا! این چه قدر خوشگله!

سعید «نچ‌نچ» کرد و گفت:

- یادت باشه با گلوی خشک ما رو بیرون کردی.

بی‌توجه به رفتنش، شماره‌ی لهراسب را گرفتم و به سعید آهسته

گفتم:

- دستت درد نکنه، برو به سلامت.
  - کفش‌هایش را پوشید و پوزخند زد.
  - نمی‌خواهی کادوی داداشت رو ببینی؟
  - تماس با لهراسب را قبل از این‌که جواب بدهد قطع کردم و گفتم:  
- کجاس مگه؟
  - با چشم و ابرو به میز اشاره کرد.
  - آن‌قدر محو‌انگشت‌ترت شدی که اون رو ندیدی.
  - چنگ انداختم به پیراهنش و نگهش داشتم.
  - ایستا ببینم چی خریدی؟
  - بدو بدو سمت میز برگشتم. جعبه‌ی کوچک دیگری را که روی میز بود باز کردم و با دیدن پلاکی که روی‌اش نوشته بود «سعید» جیغ کشیدم.
  - ای از خود راضی!
  - زبانش را دراز کرد و شانسیش گرفت که در را زود بست و دمپایی‌ام به جای صورتش خورد به در.
- \*\*\*
- من دارم می‌گم خونه‌ی مامانم بودم، باز تو داری می‌پرسی کدوم قبرستونی بودم؟ ای بابا خست...
  - با صدای موبایل دیالوگ مریم نیمه‌کاره ماند و صدای «کات» گفتن دستیار کارگردان بلند شد.
  - «ببخشید» گفتم و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم. با این‌که جواب دادن تماس سر فیلمبرداری ممنوع بود، من با اجازه لوکیشن را ترک کرده و به حیاط رفتم. انگشتم که روی صفحه لغزید، صدای جیغ سپیده لبخند به لبم آورد.
  - می‌دونی چشات واسه جون دادنم کافیه، چه نیازی آخه به ذوق‌مرگ کردنم دیوونه؟



نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

- خداروشکر، انگار سعید ماموریتش رو واسه اولین بار درست انجام داده!

طوری خندید که تصویرش مقابل چشمانم جان گرفت.

- نه بابا، وقتی رسیدم انگار که من مقصرم، طلبکارانه منتظرم بود. کلید رو جا گذاشته بود خونه. با هم اومدیم داخل و کلی اصرار کرد نفهمی گند زده، ولی خب این خراب‌کاریا ارزش اصل کار رو که کم نکرد برام. واقعا مرسی ازت، جبران کنم برات استار.

به حواس پرتی سعید لعنت فرستادم، با این حال از خوشحالی سپیده خوشحال شدم و گفتم:

- واسه جبراننش، یه بغل و بوس طلبم.

با شیطنت گفتم:

- یکی کمه واسه دلبریات که مرد من.

مشتاق گفتم:

- شما هرچی کرمته بده به این گدای آغوشت.

با شرمندگی گفتم:

- نگو این جور، شوخیشم در حد و اندازه‌ی تو نیست. می‌دونی

که چه قدر طرفدار داری؟

لب باغچه‌ی حیاط نشستم و گفتم:

- شوخی چیه؟ من جدی جدی گدای معتادی‌ام که فقط با بغل تو

کیفور می‌شه.

یاد نگاهش قلبم را به تپش انداخت، صدایم را به پایین‌ترین حد

ممکن رساندم و در مقابل سکوتش ادامه دادم.

- سپید من، الان می‌آم خونه که شام شب کنسل نشه، خب؟

با صدای بلند اعتراض کرد.

- این قدر کارت رو نیچون لهراسب!

قهقهه زدم و بلند شدم.

- باشه پس برگردم که از وسط فیلمبرداری و دیالوگ مریم در رفتم. ولی شب که اومدم، دیگه شام نمی‌ریما.  
با رضایت گفت:

- باشه رفیق، من خودم واست کرفس می‌ذارم.  
رفیق گفتنش همیشه حالم را خوب می‌کرد، از نزدیک بودن و صمیمیتی که باهم داشتیم راضی بودم و سرافراز که توانسته‌ام رفیقی شوم که از گفتن هیچ حرفی در مقابل من هراسی نداشت.  
خاک پشت شلوارم را تکاندم و گفتم:

- نمی‌خواه خودت رو خسته کنی، یه چیزی سفارش می‌دم بیارن.  
مخالفتی نکرد و کوتاه گفت:

- مراقب خودت باش.

به سمت خانه رفتم و جواب دادم.

- تو هم همین‌طور.

گوشی را با عجله توی جیبم گذاشتم و در را پشت سرم بستم. هیچ‌وقت دوست نداشتم قطع کردن کار از طرف من باشد و باید حتما عذرخواهی می‌کردم. به سمت مریم رفتم و در حالی که لباسم را مرتب می‌کردم گفتم:

- ببخشید بچه‌ها، بریم ضبط.

دستیار کارگردان کلاکت را برداشت و صدای «سه، دو، یک» گفتنش بلند شد. مریم ادامه‌ی دیالوگش را از جایی که نیمه مانده بود گفت و من شنیدم که خسته است از دست یاسری که من باشم.

\*\*\*

خودم را به ذوق آمدن لهراسب آراستم. هرچند صدایش که می‌گفت:

«شلخته‌ت هم قشنگه شیرین‌عسل.»

در سرم چرخ می‌خورد و نگاه شیطننت‌آمیزش یادم می‌آمد، اما می‌دانستم با وجود دوست داشتن رنگ لب خودم، وقتی برایش

رژهلویی می‌زنم هم چه قدر قلبش برایم تند می‌زند و احساساتش غیرقابل کنترل‌تر می‌شود. دستی به چین‌های دامن کلوش کوتاهم کشیدم و روی پاشنه‌ی پا چرخیدم. از لباس‌های اتاق پایین پوشیده بودم، از همان لباس‌های اتاقی که تا مدت‌ها درش به روی‌ام بسته بود و کنجکاو می‌کردم تا ببینم به‌خاطر چه چیز ارزشمندی قفل است؟! عجیب نبود این‌که تعداد لباس‌های ست شده با کیف و کفش‌شان آن‌قدر زیاد بود که بعد از دو سال، هنوز تمام نشده بودند؟! مگر من را قبل از این‌که ببیند، چندبار خواب دیده بود که به تعداد همان خواب‌ها برایم لباس قطار کرده بود؟ چه دختری بودم من آن روزها، خودم در زیرزمین خانه‌ای در یکی از محله‌های جنوب شهر تهران و روح خوش‌اشتهایم در خواب‌های شبانه‌ی لهراسب شکلیا.

«ببینم کی به تو اجازه داد بری توی اون اتاق و از لباساش بیوشی؟»

حق به جانب خندیدم، پشت‌چشم نازک کردم و گفتم:  
«من خودم صاحب‌خونه‌ام، نیازی نیست از کسی اجازه بگیرم.»  
دستانش را آهسته و نرم روی بازوهایم به حرکت درآورد.  
چشمانش را ریز و موشکافانه نگاهم کرد.  
«پس انگار خانوم صاحب‌خونه نمی‌دونه هر وقت می‌ره توی اون اتاق و برمی‌گرده باید تقاص پس بده؟!»  
برعکس او چشم گرد کردم و گفتم:  
«تقاص چی رو اون وقت؟»  
موهایم را در حرکتی عاشقانه از روی صورتم کنار زد و گفت:  
«تقاص بردن دل من رو.»  
پاهایم را روی هم انداختم، موهای پیچیده شده‌ام را ایزاری برای نگاه دزدیدن از لهراسب دیدم و گفتم:  
«اگه می‌دونستم تقاص داره، نمی‌پوشیدمش.»  
سرم را روی پایش گذاشت و خیره نگاهم کرد.

«بیوششون، چون تکتکشون رو به امید دیدن توی تن تو، تهیه کردم.»

اخم کردم و گفتم:

«فکر کردی که چی؟ زرنگی؟ بیوشم که مجبور شم تقاص بدم؟»  
سرش را به سرم چسباند و با کمترین فاصله‌ی ممکن که بین مان بود، مخاطبم قرار داد.

«تو هرچی بیوشی، باز باید تقاص پس بدی، اصلا چیزی هم نپوشی باز باید تقاص پس بدی.»

لبخند زدم و سعی کردم فکراهایی که خورده‌ی ذهنم شدند را هل بدهم زیر چین‌های دامنم تا مغزم را تمام نکنند و به جای آن‌ها ادامه‌ی آن شب خاص را مرور کنم. سعی کردم لبخند را نه تنها روی لبم که در نمای تمام قد تنم هم وسعت دهم و با زبان بدن نیز بخندم. راضی از موهای صاف و شلاقی‌ام، دستم را روی‌شان کشیدم و گوشه‌ی سمت چپ سرم، جایی بالاتر از گوش کوچکم، دو پنس نگین‌دار ریز، برای بیشتر به چشم آمدن‌شان، لابه‌لای تارهای لایت شده‌ام فرو کردم.

با شنیدن صدای در، در پوشیدن کفش‌هایم عجله به خرج داده و به سرعت از اتاق خارج شدم. لهراسب کتتش را به جالباسی مقابل در می‌آویخت که نزدیک رفتم و گفتم:

- خسته نباشی استار.

گوشی و ریموت را روی جاکفشی انداخت و نزدیکم شد.

- قلبم، تو رو که دیدم خستگیم در رفت.

آغوش بازش، لبخندم را عمیق‌تر کرد. خودم را برایش لوس کردم و از دیدن تصویرمان در آینه‌ی قدی کنار هال، غرق در لذت شدم. محو تماشای عشق‌مان بودم که گفت:

- می‌خواستم سر قولم بمونم و بریم بیرون، ولی کاری باهام

کردی که بدقولی کنم و جُم نخورم از جام.

صدای آرامش دقیقا مثل همیشه از لابه‌لای موهایم می‌گذشت و با گرمایی خوشایند به گوشم می‌رسید. ریز خندیدم و با دلبری گفتم:  
- خودت گفتی یه چیزی سفارش می‌دی بیارن آخه. یادت رفت آلزایمیری من؟

دکمه‌ی اول و دوم پیراهنش را گشود و در همان حال گفت:  
- آلزایمیریت فقط یادشه که بی‌قرار دیدنت بوده و الان می‌خواد عقده خالی کنه. ببینم، یکی دو ساعت دیگه غذا سفارش بدم که دیر نیست؟

لباسش را از دستش گرفتم و با شیطنت گفتم:  
- دیر که نیست، ولی من همین الان گرسنمه.  
چشمکی شرور زد و گفت:

- حتما باید یه وعده‌ی کامل باشه؟  
پیراهنش را با عشق بین دستان سردم فشردم و با هیجان گفتم:  
- خب می‌تونم با یه میان‌وعده‌ی خوشمزه، یکی دو ساعت دووم بیارم.

سینه به سینه‌ام ایستاد و نفس زد.  
- میان‌وعده چی باشه خوبه؟  
چشم بستم از درک عشقی که روی بدنش به حرارت تبدیل شده بود و گفتم:

- هرچی تو بگی.  
دستش را آهسته روی موهایم کشید، انگار می‌ترسید اگر شدت نوازشش بیشتر شود ترتیب تارهایش را به هم بریزد. لبخند زد. راضی از گرفتن تاییدم، صندل‌های چرمش را پوشید و در حالی که سمت کاناپه می‌رفت، گفت:

- پس بدو بیا این‌جا.  
به روی پایش اشاره کرد. قدم‌زنان به سمتش رفتم و گفتم:  
- اون‌جا که خبری از قهوه نیست. اصلا بذار خودم برم یه قهوه

بیارم به جبران دیشب.

تای ابرویش را بالا انداخت و «نچ» بلندی در جوابم گفت. با کمال میل همان جایی که با چشم و ابرو نشانم داد، نشستم و گفتم:  
- خوابم می‌گیره‌ها...

خنده سر داد و با دلخوری نمایشی‌اش گفت:

- یه طوری حرف می‌زنی، انگار به خواب‌پرونی من از سرت که صدبرابر قهوه موثره شک داری.

به مردمک‌های سبز چشمانش، که اجزای صورتم را می‌کاویدند، خیره شدم و گفتم:

- مگه می‌شه شک داشت به تو آخه قهوه‌ی سفارشی؟!

\*\*\*

به شیرین‌زبانی‌اش خندیدم و در حالی که برایش چشمک می‌زدم گفتم:

- سفارشی بودن، فقط برازنده‌ی توئه که شیرین‌عسل.

موهایش را که پشت گوشش داد حواسم پی سفیدی گردنش رفت؛ نگاهم اما، با حرفش، زیاد روی آن نقطه توقف نکرد و مجدداً به صورتش دوخته شد.

- کی گفته؟

با غروری که در لحنم دواندم، گفتم:

- من. سفارشی آفریده شدی دیگه، مخصوص لهراسب.

خسته خندید و گفت:

- آره خب، تو واقعا خیلی خوش‌شانسی که من رو داری.

تابی که به گردنش داد، هوش را از سرم برد. من چه قدر در مقابل سپیده بی دست‌وپا و شُل بودم! سرم را در گردنش فرو کردم و گفتم:

- بر منکرش لعنت.

منتظر خنده‌های پر سروصدایش بودم که این‌طور مواقع کل خانه

را پر می‌کردند. منتظر بودم خودش را جمع کند و بیشتر بچسبد به من، در همان لحظه نازش بیشتر شود و بگوید با نفس‌هایم قلقلکش می‌شود. منتظر بودم تا بعد از گفتن این جمله‌ی تکراری، با بدجنسی کل تنش را قلقلک بدهم و بعد دورتادور خانه دنبالش بدم تا نفسش بگیرد و بیفتد جایی که باید. منتظر بودم که بعد از آن...

- لهراسب، بذار برم.

فکرم نیمه‌تمام ماند، نه در آن به چیزی که می‌خواستم رسیدم و نه در حقیقت. دستم بی‌حس شد و سپیده از کنارم برخاست. لبم را با زبان خیس کردم و نگاهم روی‌اش ثابت ماند. انگار سنگینی نگاهم را، یا شاید هم ضدحال زدنش را فهمید که بدون نگاه کردنم، گفت:

- دستشویی دارم آخه!

این را گفت و فوراً راه سرویس را در پیش گرفت. سعی کردم حرفش را باور کنم که دستشویی داشته و از دستم در نرفته است. سعی کردم بر خودم مسلط باشم و به روی‌اش نیاورم رفتنش درست جایی که بودنش نیازم بود، چه قدر آزارم داده. فقط با کلافگی گفتم:

- اوکی، منتظرم.

از حرف خودم به خنده افتادم. بی‌حوصله روی کاناپه دراز کشیدم و پاهایم را روی دسته‌ی مبل انداختم. هیچ‌وقت آن قدر بی‌قرار آغوشش نبودم. از شب قبل داشتم چشم می‌کشیدم تا سهمم را از دنیا به خودم بچسبانم و مثل همیشه زیرلب بگویم که فقط «مال» من است، اما هنوز به حقم نرسیده بودم. می‌دانستم آن‌همه بی‌قراری در شان من نیست. اتفاقاً یک‌بار هم محمد، همسر مریم صبور و استاد نقاشی‌ام، گفته بود که آن‌همه بی‌قراری به من نمی‌آید؛ اما هرچه بود، می‌آمد یا نمی‌آمد، من بی‌قرار بودم و دقیقاً جایی از زندگی ایستاده بودم که محمد چندسال پیش ایستاده بود و با افتخار از ورژن‌های جدید زن‌ذیلی می‌گفت. دلم برایش تنگ شد و البته به‌خاطر این‌که

وقت بگذرد در ژستی بامعرفت، برایش پیام فرستاده و جویای احوالش شدم. حدسش سخت نبود که در پرواز باشد و خوش به حالش که خلبانای را بلد بود و مدام در سفر، البته من که بدون بلد بودن پرواز، در رویای بغل کردن سپیده، اوج می‌گرفتم مدام.

\*\*\*

قلبم مثل مرغ عشق‌های ترسیده از احساس خطر، طوری تندومحکم می‌کوبید که حرکتش از روی لباس هم به چشم می‌آمد. این میزان از تپش را بارها حس کرده بودم، بارها حرکتش به چشم آمده بود، اما این بار فرق داشت. هربار هیجان داشت، عشق داشت و بی‌قرار وصال بود، ولی حالا...

شیر آب را باز کردم و دستانم را زیرش گرفتم. کاش می‌شد چند مشت آب، بدون نگرانی بابت خراب شدن آرایشم، روی صورتم بریزم تا سردی‌اش شوکی شود و کمک کند خودم را پیدا کنم. دست خیسم را لابه‌لای موهایم کشیدم و زیر گردنم را هم خیس کردم.

دیگر باید چه کار می‌کردم؟ وقت بیرون رفتن بود؟ نه نمی‌توانستم! به در تکیه زدم و چشم‌هایم را بستم. بستم تا بهتر فکر کنم و دلیل به این روز افتادنم را راحت‌تر پیدا کنم. کجای راه را اشتباه رفته بودم که باید از لهراسب فرار می‌کردم؟! آتش این‌همه خواستن او که در تک‌تک سلول‌هایم فوران کرده بود را چه‌طور باید خاموش می‌کردم؟

- نمی‌آی بیرون؟!

با ترس چشم‌هایم را باز کردم و گفتم:

- چرا، الان می‌آم.

دستم را زیر چشم‌هایم کشیدم و با دیدن برق نگین زمرد انگشترم، تلخ خندیدم. حلقه‌اش را در دستم چرخاندم و حس کردم مثل خریدارش «لهراسب» خیلی دوستش دارم. وقت برای بیشتر فکر کردن نبود، وگرنه بوسه‌ای روی‌اش می‌زدم و قسم می‌خوردم



هیچ وقت از دستم درش نیاورم. در را باز کردم، لهراسب تکیه داده بود به دیوار کنار سرویس. با دیدنم دست‌هایش را از هم باز و ژست دست به سینه‌اش را خراب کرد. تکیه‌اش را از دیوار گرفت و با چشم‌هایی که باریک‌شان کرده بود، گفت:

- چه عجب بالاخره اومدی!

به حرفش خندیدم. سر تکان دادم و آهسته لب زدم.

- ببخشید.

دستم را کشید و من را به جای مخصوص رساند، آغوش پرمهر و عطرش. سرش را خم کرد و همین‌طور که روی سرم را می‌بوسید، گفت:

- چی رو ببخشم؟ این که وسط عشق‌بازی به سرویس احتیاج پیدا کردی رو؟

حرفش ادامه داشت، با همان لحن شوخش داشت برای مثنای پر شده‌ام خط و نشان می‌کشید، اما من هیچ چیز نمی‌شنیدم. سرم درست طرف چپ سینه‌اش بود و اگر هزار گوش هم داشتم، باز هیچ‌کدام‌شان حاضر نبودند به جای شنیدن صدای عاشق قلبش، به صدای دو رگه و خماری دل بدهند که داشت مسیر حرف‌هایش را عوض می‌کرد.

نبودم، مقابل لهراسب بودم؛ اما در حال و پابه‌پای جلو رفتنش، همراه نبودم. موهایم را با دستش بالای سرم حالت دم‌اسبی نگه داشت و پیشانی‌اش را به سر تبارم چسبانده.

- یه چیزی بگو دیگه شیرین‌عسل، تو که می‌دونی چه قدر صدات مستم می‌کنه، پس چرا با سکوتت عذابم می‌دی؟

دوست داشتم چشم‌هایم را ببندم و گوش‌هایم را بگیرم، اما بدبختی این بود که هم حالت نگاه سبزش را عاشق بودم و هم لحن کشدار بزمش را. خلع سلاح شدم و آهسته گفتم:

- بدون شنیدن صدامم مستی انگار.

دم اسبی موهایم را رها کرد و دستش را بین تارهای لخت و نرم‌شان به حرکت درآورد.

- معلومه که مستم. تو از شراب صدساله هم بهتر می‌تونی از خود بی‌خودم کنی.

خندیدم و سرم را بیشتر روی قلبش فشار دادم.

- تو که از این چیزا نمی‌خوری، آخه چرا الکی...

نگذاشت حرفم را تمام کنم، شانهایم را گرفت و من را از خودش جدا کرد. واقعا مست بود! نگاهم کرد و با تاکید گفت:

- شراب نمی‌خورم ولی تو رو که...

با صدای زنگ در، حرفش تمام نشد. اخم کرد و نگاهش را از من به سمت هال چرخاند.

- کسی قرار بوده بیاد؟

سر تکان دادم و گفتم:

- نه. منتظر کسی نبودم.

به سمتم برگشت و گفت:

- پس ولش کن.

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:

- بذار ببینیم کیه حداقل.

از بین دستانش بیرون رفتم و صدای لهراسب را با حرص شنیدم که گفت:

- بر خرمگس معرکه لعنت...

\*\*\*